

ما تنها نیستیم

چگونه استادان اِک ما را در زندگی معنوی امروزمان راهنمائی می‌کنند؟

نوشتهٔ: رابرت مارش
مترجم: امینه اخوان تفتی
تصحیح و ویرایش: هوشنگ اهرپور

مارش، رابرت، ۱۹۵۵ ـ Marsh, Robert
ما تنها نیستیم: چگونه استادان اک ما در
زندگی معنوی امروزمان راهنمائی می‌کنند؟/ نوشته
رابرت مارش؛ مترجم امینه اخوان تفتی؛ تصحیح و ویرایش
هوشنگ اهرپور.ـ (تهران): جامعه، ۱۳۷۹.
۳۱۴ص.
ISBN 964-5705-04-5: ۱۵۰۰۰ ریال
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا
عنوان اصلی: We are not alone: hoW Eck
masters guide our spiritual lives today.
۱. اکنکار. ۲. مارش، رابرت، ۱۹۵۵ ــ
دین. ۳. اکنکار ــ عقاید. الف. اخوان تفتی، امینه، ۱۳۴۳ ـ
،مترجم. ب.اهرپور، هوشنگ، ۱۳۲۷ ـ،مصحح و ویراستار. ج.عنوان.
۴م۷الف/ BP۶۰۵ ۲۹۹/۹۳
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۱۷۰۷۴-۷۹م

ما تنها نیستیم (چگونه استادان اک ما را در زندگی معنوی امروزمان راهنمائی می‌کنند؟)

نویسنده: رابرت مارش
مترجم: امینهٔ اخوان تفتی
ناشر: انتشارات جامعه - ایساتیس
حروف چینی: راه روشن
تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه
نوبت چاپ: اول ۱۳۷۹
چاپ: مشعل آزادی صحافی: آزادی
شابک: ۹۶۴-۵۷۰۵-۰۴-۵ ISBN: 964-5705-04-5
قیمت: ۱۵۰۰ تومان

مرکزپخش: خیابان قائم مقام فراهانی روبروی تهران کلینیک کوچه هشتم پلاک ۹
طبقه چهارم تلفن: ۸۷۳۰۴۸۶-۸۷۵۷۰۸۵-۸۷۵۰۱۷۴ ایساتیس

این کتاب ترجمه‌ای است:

We Are Not Alone: How Eck Masters
Guide Our Spiritual Lives Today

ما تنها نیستیم

چگونه استادان اِک ما را در زندگی معنوی امرورمان راهنمائی می‌کنند؟

فهرست مطالب

فصل چهارم: ما دو نفر

فصل پنجم: رؤیاگر زیبا

فصل ششم: قوهای خدا

فصل هفتم: تعالیم پنهان

فصل هشتم: کودک زرین

فصل نهم: ازدواج معنوی

فصل دهم: دیوار بزرگ

فصل یازدهم: باز شدن دروازه

فصل دوازدهم : دو تا کوچولو، ما چهار نفر

پیشگفتار

امید است این کتاب پاسخگوی سئوالات متعدد خوانندگان عزیز باشد. که چگونه می‌توانیم با توجه به رؤیاها و اتفاقات روزمره، بینشی تازه کسب نمائیم، اما چون در بخشهای مختلف این کتاب مطالبی در مورد تناسخ عنوان شده است لازم می‌دانم توضیحاتی را در این باب ارائه دهم.

تناسخ به معنای تولدی مجدد و بازگشت دوباره به محیط فیزیکی بعد از مرگ می‌باشد.

این عقیده بیشتر در ادیان مشرق زمین و بودائی و هندو مطرح گردیده است، ولی دین مبین اسلام هیچ‌گونه اعتقادی به این موضوع نداشته و حتی مخالفت خود را صراحتاً با مسالهٔ تناسخ عنوان می‌نماید.

باری به هر جهت رد نقاط مختلف این کتاب با موضوع تناسخ و رویاهای مؤلف (رجوع به صفحهٔ ۲۴۹) مواجه می‌شویم که مترجم بابی طرفی کامل و صرفاً به حکم امانت عیناً مطالب نویسنده را برگردان نموده است

مترجم

مقدمه

درسنین کودکی، از این در حیرت بودم که آیا بزرگترها اطّلاعات ارزشمندی را از من پنهان می‌کنند؟

روزها ی سالگرد تولّد برایم مهمّ شده بودند، زیرا با هر سال که می‌گذشت تا حدودی انتظار داشتم اجازه یابم خرد حقیقی را با بزرگترها سهیم شوم. امّا، البته این امر هرگز اتّفاق نیفتاد .

در زندگی من خرد حقیقی از طرف فرشته نگهبانم آ مد. دو ساله بودم که در تخت خوابم برای او آواز می‌خواندم و هنگام شش سالگی اغلب بعد از مدرسه به اتاق جلوی ساختمان می‌رفتم وبا وجود آشنائی که به من گوش می‌داد می‌نشستم. بعدها تشخیص دادم که او **استاد اک**، **فوبی کوآنتز**

می‌باشد . به نظر آسان می‌آمد که دربارهٔ او به عنوان یک فرشته فکر کنم. امّا هیچگاه او را یک فرشته کاتولیک تصوّر نمی‌کردم. زندگی را آنطور که والدینم می‌دیدند نمی‌دیدم. و مذهبی که در آن رشد می‌یافتم، نیازهای معنوی مرا برآورده نمی‌ساخت. **فوبی** از من خواست تا نسبت به والدین و معلّمین خود صبور باشم و راهنمائی‌های آنان را دنبال نمایم تا زمانی که بزرگتر شوم.

تجارب من با **فوبی کوانتز** و دیگر **استادان وایراگی اِکنکار** مرا متقاعد ساخت که ما در این جهان تنها نیستیم. این وجودها مرا در تمام مدّت سالهای رشد راهنمایی کردند و سرانجام در سال ۱۹۷۵ بود که به تعالیم **اِکنکار** دست یافتم . این کتاب ماجرای سفرهای من تا کنون است. نزدیک شدن یک نفر به **خدا**، نه بیشتر.

و این آرزوی صادقانهٔ من است که این کتاب به دیگران کمک نماید پاسخ سؤال‌های **معنوی** خودشان را بیابند. من تلاش می کنم تا اصول اساسی را که عموماً بکار می آیند مشخّص نمایم و نشان دهم چگونه آگاهی از آنها میتواند زندگی **معنوی** ما را تعالی بخشد. هدفی عالی‌تر و با ارزش‌تر از شناخت وجود خود و شناخت **خدا** در میان کلیهٔ تلاشها و آرزوهای ما در این زندگی وجود ندارد. داستان من میتواند به فرد کمک نماید تا یک گام دیگر بسوی جلو بردارد و مساعدت بیکرانی را که در اختیار هر **روح** قرار دارد درک نماید. در حقیقت ما تنها نیستیم.

فصل اوّل

زندگی زرین

۱- آواز خواندن

درسن دو سالگی شب بیدار در تخت چرخدار خود دراز می‌کشیدم و به سقف چشم می‌دوختم، آنگاه یک سؤال ساکت شکل می‌گرفت: "چرا من دوباره اینجا در روی زمین قرار داده شده‌ام"؟

احساس می‌کردم حبس شده‌ام، بطور ناراحت کننده‌ای از منبعی باشکوه و سعادت واقع در گذشته که نمی‌توانستم آنرا کاملا بخاطر آورم جدا گشته بودم. شدیداً در رنج بودم از اینکه می‌دانستم، نمی‌توانم این دنیا را برای سالها، تا هنگامی که به اندازه کافی برای مردن پیر شوم، ترک نمایم.

وقتی هیجان خیلی شدید می‌شد، در تخت خواب خود می‌ایستادم ودرحالیکه آنرا از این طرف به آ ن طرف تکان می‌دادم، شروع به آواز خواندن می‌کردم. والدینم می‌توانستند این کنسرت شبانه را در اتاق پائین بشنوند. بعضی صبح‌ها قادر به باز نمودن درب اتاق نبودند. چون همینطور که من تخت را تکان می‌دادم، جابجا می‌شد و اغلب جلوی درب را سد می‌کرد. دقیقاً بخاطر می‌آورم که همیشه برای کسی در حال خواندن بودم. و فکر می‌کردم که آن شخص فرشتهٔ نگهبان من است.

تا موقعیکه شروع به مدرسه رفتن کردم، برای من وجودی خیلی آشنا و خیلی خودمانی شده بود. هفته‌ای یک‌بار، داخل اتاق جلوئی روی نیمکت دراز می‌کشیدم، و آنچه را که در خانه و مدرسه اتّفاق افتاده بود، با او در میان می‌گذاشتم. اساساً هیچگاه زندگی را به گونه‌ای که پدر و مادرم می‌دیدند، نمی‌دیدم، واین برایم تسکین بزرگی بود که یک نفر را برای صحبت‌کردن داشته باشم. چه کسی درک می‌کرد، زیرا برای من هیچکس دیگری نبود که مخاطب قرار دهم.

این **استاد** خیلی مهربان بود و با دقّت به من گوش می‌داد. در آن زمان، به نظر آسان‌تر می‌آمد که فکر کنم او یک فرشته است، امّا هیچگاه تصوّر نکردم که او یک فرشته کاتولیک باشد، اگر چه آن مذهبی بود که بوسیله والدینم به من آموزش داده می‌شد. هم‌چنین به نظر می‌رسید او خارج از مراسم عبادی کاتولیسم باشد، بطوریکه به من آرامش می‌داد. این **استاد** همیشه از من می‌خواست نسبت به معلّمین و والدین خود صبور باشم. او می گفت تا وقتی بزرگتر شوم ، از راهنمائی‌های آنان پیروی کنم.

این هرگز چیزی نبود که من می‌خواستم بشنوم، امّا هر بار که صحبت می‌کردم، او بیشتر همین گفته را تکرار می‌کرد. با توجه به اینکه من اطّلاعات صحیحی را میدانستم و فرض برآن بود توجّهی که توسط والدینم عنوان می شد ناقص باشد، او به من یادآوری می‌کرد، تا زمانیکه قادر نیستم تصمیمات را خود اتخاذ نمایم، بایستی صبور بوده و با متانت در کنار آنها زندگی کنم.

درسالهای نوجوانی بین سنین، شش و یازده سالگی، درشگفت بودم، که چرا مجبورم زندگی کنم. برای من بسیار دشوار بود که بخواهم خود را با جامعه وفق دهم. من به مردم عشق می‌ورزیدم، اما در همان حال احساس می‌کردم که در حاشیهٔ زندگی اجتماعی قرار دارم. مذهب کاتولیک عقاید جالبی در مورد خدا و دنیا داشت، اما همه پراز تناقص بودند، و هیچکدام رضایت عمیقی را برایم به ارمغان نمی‌آورد. این کشمکش درونی بطور غیرمنتظره‌ای در سن یازده سالگی حل شد.

۲ - زندگی زرین

در سنّ یازده سالگی بدون هیــچ سـابقهٔ قبلـی مـورد حملـهٔ شـدید بیماری آسم قرار گرفتم.

روزهای متمادی بطور جدی بیمار بودم تا اینکه، پدر و مادرم مرا در یک بیمارستان بستری کردند. نفس کشیدن برایم مشکل و دردنـاک شـده بود و قوای جسمانی‌ام به شدّت کاهش می‌یافت. یک روز عصر دکتر مـادرم را به کناری کشید و گفت ممکن است تا قبل از صبح بمیرم.

آن شب در حالتی پر از آرامش ناظر بدنم بودم که چگونه برای نفس کشیدن تقلّا می‌کند و نفس نفس می‌زند. درآن لحظه به نظر می‌رسید بـه

آخر خط رسیده باشم. ولی هیچگونه ترسی در خود احساس نمی‌کردم، و از بابت مردن کاملا خشنود و راضی بودم. بعلاوه تا اینجا، معنی و مفـهومی را از زندگی درک نکرده بـودم، و بدینوسـیله شـاید قـادر می‌شـدم بـه مکـان شادمانی، نور، و عشق، که به سختی آنرا بخاطر می‌آوردم، بازگردم.

در همان موقع در کناره‌های بینش درونی‌ام هیئـت آشنای فرشـته نگهبانم را دیدم. او فضائی آکنـده از عشـق را از خـود منتشـر می‌سـاخت. سپس نور ملایمی شروع به احاطه کردن من نمود و ما با زبـان سـکوت بـا یکدیگر ارتباط برقرار کردیم.

او در حالیکه با عشقی عظیم لبخند می‌زد، از من پرسید، «آیا واقعـاً می‌خواهی بروی رابرت؟» همانطور که این کلمات را می‌گفت، نـاگهـان بـه خاطرم رسید که حق داشتم بین زنده ماندن و مردن یکی را انتخاب کنـم. برای نخستین بـار بـود، کـه ارزش ژرف معنـوی زنـدگی بـر روی زمیـن را احساس نمودم. در حالیکه امواج عشق این **استاد** مرا در خود غرق می‌نمود، در مورد زندگی اطمینان پیدا کرده و حس کردم قادر خواهم بود، سـعادت و شادمانی‌ام را در اینجا بیابم.

در سکوت جواب دادم، "من زنده خواهم‌ماند".

از آن شب شرایط جسمانی‌ام بسوی بهبودی رفت و با سرعت زیادی سلامتی‌ام را بازیافتم. ده روز بعد از بیمارسـتان مرخّص شـده و بـه خانـه رفتم.

این چنین شفا دادنی برایم باور کردنی نـبود، آن به من اجازه‌داد کـه زندگی کامل اینجا را به اشتیاق برای مردن ترجیح دهم، و نتیجه‌ای بود که از این بیماری تقریباً کشنده بدست آوردم. کشمکش تولّد یافتن در اقلیمـی این‌چنین بیگانه می‌تواند بار سنگینی باشد، به ویژه برای یـک کـودک، بـا تنشی که موجب بروز سلسله‌ای از هیجانات بی‌انتها و آشـفتگی معنـوی در فرد می‌گردد. احساس می‌کردم شفای من به علّت دلگرمی و تشـویقی بـود که توسط **اسـتاد** درون صـورت پذیرفـت، **اسـتادی** کـه بـدون بیـان هیـچ کلمه‌ای وعدهٔ سعادتی را به من داده بـود کـه در جسـتجویش بـودم. ایـن نویـدی بـود کـه زنـدگی حـاضر یکـی از برجسـته‌ترین از میـان سلسـلهٔ زندگی‌هائی خواهد بود که در خلال آن دریافتم در مقـابل خـود مسـؤلم از آن یک زندگی زرّین بسازم.

۳ – آشباح

در ایّام نوجوانی پدر و مادرم گفتند که ما به خانه جدیدی نقل مکان خواهیم کرد. آنجا خانه‌ای بود که قبلا معاون کشیش بخش محلّی در آن سکونت داشت.

جوّ خانه جدید بطور عجیبی برای من ناخوشایند بود. حدود یکسال خوب با آن کنار آمدم، و بعد مشکلات شروع شد.

گروهی از وجودهای آن خانه شروع به آزار و اذیت من کردند. خوابیدن برایم بصورت سفر در جهنم درآمده بود. هیچگونه کمکی برای تسلّی دادن، از دست والدینم ساخته نبود. دعا نیز کاری از پیش نمی‌برد، همچنین حضرت عیسی و قدّیسین را صدا زدم، ولی بی‌فایده بود.

این عجز مداوم فیزیکی یک شکنجه بود. و در موقع خواب می‌ترسیدم. در آن هنگام شش ساله بودم و نمی‌توانستم مسائل را تجزیه و تحلیل نمایم. روبرو شدن با این موجودات شبانه برای من بصورت آزمایش سختی درآمده بود. خانم مسنی که قبلا برای کشیش‌های آنجا خانه‌داری می‌کرد، در یکی از اتاق خواب‌های عقب ساختمان فوت کرده بود، و حاضر به ترک آنجا نمی‌شد، او بعضی اتاق‌ها را مال خودش می‌دانست.

چند ماهی بعد از شروع آن آشوب و اضطراب، یک شب، با چشم‌های بسته در حال استراحت بودم، که یک رویداد استثنائی اتفاق افتاد. تصویر سفید درخشانی در بینائی درونم ظاهر گردید.

با لبخندی ملایم و اطمینان بخش به من گفت که اورا پدر معنوی خود بدانم، و برآن تأکید کرد. او گفت اگر بر سرقول درونی‌ام بمانم، از حمایت همه جانبهٔ او بهره‌ور خواهم شد، و آن موجودات هرگز قدرت صدمه‌زدن به مرا نخواهند داشت. در آن موقع امواج آرامش‌بخش عشق فضای اتاق را فرا گرفت و تمام اضصراب‌ها و هیجانات دور گردیدند. و من متوجه شدم که آن موجودات نیز ناپدید گشته‌اند. سپس این بزرگ‌مرد باوقار شب بخیرگفت و از رؤیایم محو گردید. و من دیگر اورا ندیدم.

برای پشتوانهٔ این باور درونی، فرشتهٔ نگهبان من دو شب دیگر مجددا پدیدار شد و همان پیغام عاشقانه را تکرار کرد.

او حق داشت : زیرا آن موجودات دیگر مرا آزار ندادند.

۴ – سه خاطره

در پنج سالگی عاشق خواندن در مدرسه با همکلاسی‌هایم بودم. معلّم با ارگ کوچکش می‌نواخت و از آن صدائی عاشقانه منتشر می‌گشت. او می‌نواخت و قلوب کوچک ما را مجذوب آهنگ شیرین خود می‌ساخت. ما با هر کلمه‌ای که بخاطر می‌آوردیم با او همراه می‌شدیم.

سرود بخصوصی بود که سیلی از خاطرات قدیمی و فراموش شده را به یاد می‌آورد. آن قصیده‌ای اسکاتلندی بود و باعث جاری شدن موجی از عواطف از ژرفنای درونم می‌شد، که مرا با صدائی محبت‌آمیز مورد خطاب قرار می‌داد. اغلب وقتی معلّم این قصیده را می‌نواخت، اشکم سرازیر می‌گشت، امّا همیشه از توضیح دادنش معذور بودم!

مانند کودکان خیلی از ما قادریم لحظه‌هائی را از زندگی‌های گذشته بخاطر آوریم، و این خاطرات می‌تواند عمیقا مؤثر باشد. دراین مورد من دو زندگی گذشته را به‌یاد آوردم، یکی در آمریکا و دیگری در ایرلند.

هنگامی که هنوز پسر کوچکی بودم، تمرینات جسمانی بخصوصی را روی کف اتاق انجام می‌دادم. در شب‌های سرد زمستان، با وجودیکه اتاقم هیچگونه وسیلهٔ گرم کننده‌ای نداشت، احتیاجی نمی‌دیدم که لباس به تن

کنم. به نظر می‌رسید بدنم باندازه کافی برای خودش گرما تولید می‌کـرد و من چگونگی آن را تشخیص نمی‌دادم.

تمرینات من بصورت نگهداشتن بدن در حالات بخصوص برای مـدت معیّنی بود. حدود سه سال آنها را انجام دادم و سپس متوجّه شدم که دیگر علاقه‌ای به انجام آنها ندارم.

بعدها وقتـی یـوگا و حرکـات مختلفـش را آموختـم آن تمرینـات را شناختم و فهمیدم حرکات یوگا ارمغانی از زندگی‌های گذشته من از شـرق بوده است.

هنگامی که یازده ساله بودم، یک پسر بچهٔ آمریکائی برای زندگی بـه شهر ما آمد. او دسته‌ای کارت پستال از ورزش‌های مختلف با خودش آورده بـود. مـن نـیز درآن سـال‌ها کارت‌هـای مربـوط بـه ورزش‌هـای فوتبـال و اسب‌دوانی و قهرمانان هواپیما را جمع‌آوری می کردم، ولی هیچکدام از آنها توجّه‌ام را به اندازهٔ بیس‌بال آمریکائی جلب نمی‌کرد. آن روزها مطلقا چیزی راجع به آن نمی دانستم، زیرا هنوز این ورزش در کشور من بازی نمی شد. در آن زمان، با اینکه نه مسابقه و نه بازیکنـان، هیچکـدام بـرای مـن آشـنا نبودند، تعجّب مرا برمی‌انگیخت که چرا اینقدر برای من جذّاب هستند؟ آن وقت‌ها من این را درک نمی‌کردم، امّا آخرین تناسخ قبلـی‌ام در کارولینـای شمالی بود. با وجودیکه در سنّ هجده سالگی مرده بودم، امّا عاشق بیس‌بال بودم، و بهمین علّت بود که به محض دیدن عکس‌ها بطور مقاومت ناپذیری مجذوب آنها شدم.

۵- باران

معمولاً شـب‌ها در حالیکـه روی تختـم دراز می‌کشـیدم، بـا فرشـتهٔ نگهبانم وقایع روز را مرور می‌کردیم. به سقف، چشم می‌دوختم و با حـالتی خنثـی و بـدون عجلـه بـه رشـته‌ای از حـوادث کـه روز مـرا ساخته بـود، می‌اندیشیدم. اغلب، موقعی که در حال انجام آن بودم، صدای بارش باران را از بیرون می‌شنیدم.

این مسئله آنقدر تکرار شد که باعث کنجکاوی مـن گردیـد. از خـود می‌پرسیدم چرا وقتی وارد این حالت خنثی و آرام می‌شوم باران می‌بارد؟

جالب اینجا بود که این صدا همیشه با یک طنین مشابه به گوش می‌رسید، در حالیکه صدای باران با توجه به شدّت آن باید از زمانی به زمان دیگر تغییر کند. یک شب که کنجکاوی من به اوج رسیده بود، تصمیم گرفتم تحقیق کنم، از بستر برخاستم و نشستم، ناگهان صدای باران قطع شد. بطرف پنجره رفتم، آن‌را باز کردم، و دستم را روی کف درگاه گذاشتم، خشک بود. با لباس خواب به باغ رفتم، چمن‌ها نیز زیر پای برهنهٔ من خشک بودند.

موقعی که به بستر بازگشتم و تخیّلاتم را از سر گرفتم صدای باران دوباره شروع شد.

بدین طریق بود که از کودکی با یکی از صداهای خالص و متعالی **روح الهی** آشنا شدم. صدای بارانی که من می‌شنیدم از آن نوع که چمن‌ها را خیس می‌کند یا باعث غنچه کردن گل‌ها می‌شود نبود ؛ آن صدای **خدا** بود.

۶ - سگ سیاه

صبح یک روز شنبهٔ نشاط انگیز تصمیم گرفتم به ملاقات یکی از دوستانم بروم. چنان مجذوب آن صبح زیبا شده بودم که تذکّرهای مکرّر صاحبخانه را در این خصوص که هرگز از درب پشت داخل نشوم، فراموش کردم. وارد حیاط پشت شده و به درب عقب ساختمان نزدیک شده بودم که صدای خُرخُر یک سگ از پشت سرم به گوش رسید.

آن یک سگ سیاه و بقدری وحشی بود که مجبور بودند در تمام مدت او را در حیاط ببندند.

وحشت زده و مبهوت روی پلکان در ایستادم؛ او راه ورود مرا سد کرده بود و امکان هیچگونه عقب‌نشینی وجود نداشت. با نظری به چشمانش پی بردم این جانور عظیم‌الجثه قصد دارد دندان‌های تیزش را بداخل گوشت بدنم فرو کند.

قلب من شروع به طپیدن کرد. با خود گفتم نباید وحشت کنی و آنگاه آرامشی غیر قابل وصف وجودم را فرا گرفت. یک صدای درونی آشکارا گفت: "پشت خود را به طرف درب نگهدار". به دلیل این موضوع موقعی پی بردم که سگ ناکهان بطرفم حمله کرد، و فهمیدم اگر موفق به زمین زدن من می‌شد، دیگر کارم تمام بود. اما درب بدن مرا محافظت کرد و ضربه باعث زمین خوردن من نگردید.

سپس صدای درونی دستور داد:"دستت را نزدیک دهان او نگهدار!"

بنظر احمقانه می‌آمد. سگ سیاه خرخر می‌کرد و با عصبانیت دندان‌هایش را نشان می‌داد. اما من همان کاری را که صدای درونی گوش‌زد کرده بود انجام دادم. همینکه دستم را داخل دهان سگ بردم، صدا به من گفت:"تا آنجا که می‌توانی داخل گلوی سگ فرو ببر!"

توصیه بعدی رسید:"گردن او را با دست دیگر به بدنت بچسبان". تازه آنوقت بود که معنی این کارها را فهمیدم، زیرا سگ نه میتوانست فک‌هایش را باز و نه می‌توانست خود را خلاص کند. من محکم او را به سینهٔ خود چسبانده و باعث شده بودم تعادلش را از دست بدهد. او با وجود وزن زیادش قادر نبود مرا به زمین بزند.

ولی حس می‌کردم قدرتم کاهش می‌یابد و توان انجام دادن هیچ کاری را برای مطیع ساختن این جانور عظیم‌الجثّه ندارم.

او بزودی مرا از پای در می آورد. در همین لحظه آخرین دستور صادر شد:"با پاشنهٔ پا به درب لگد بزن!"

فهمیدم این عمل کارساز خواهد بود و تنها حرکتی بود که می‌توانستم با انجام دادنش تعادلم را حفظ نمایم. با شنیدن صدا، پدر دوستم با عجله بطرف ما شتافت و موفّق شد سگ را با تلاش زیاد از آنجا دور کند. او درست به موقع رسیده بود و من هیچ صدمه‌ای ندیده‌بودم، حتّی یک خراش. خانواده دوستم فکر می‌کردند، این اتفاق فقط می‌توانست یک معجزه بوده باشد.

این پیش‌آمد عجیب مرا آشفته نساخت. و از حمایتی که نصیبم شده بود احساسی کاملاً خوشایند داشتم، امّا تا اتّفاق مشابهی که در مدرسه رخ داد، دیگر آن صدا را نشنیدم.

۷ - مسابقهٔ مشت‌زنی

یک روز صبح قبل از کلاس ، مشغول بازی دزد و پاسبان بودیم که یکی از پسرها زمین خورد. یک نفر دیگر بدون قصد پایش را روی سر او گذاشت. پسر در حالیکه از شدّت عصبانیت کبود شده بود از زمین برخاست، او بدنبال کسی می‌گشت تا اورا مقصّر بداند، و اوّلین صورتی را که دید چهرهٔ من بود.

بقیهٔ پسرها در حالیکه مشتاقانه یک مسابقهٔ مشت‌زنی را پیش‌بینی می‌کردند، از آنجا دور و به تماشا ایستادند، من قبل از این هیچگاه در یک دعوا شرکت نجسته بودم. ولی بطور غریزی دست‌هایم را بالا آوردم تا از

صورتم محافظت کنم. آن وقت یک صدای آشنای درونی و خاموش شروع به صحبت‌کردن نمود.

آن گفت:"مشت‌هایت را بالا نگهدار وحرکات رقص مانند انجام بده". همینکه شروع به حرکت در اطراف حیاط کردم، صدا دوباره گفت:"با دست راست کمی ضربه بزن". این کار را هم با وجودیکه چپ‌دست بودم انجام دادم.

اکنون حریف احترام بیشتری برایم قائل می‌شد. حالا دیگر من آن آدم صد در صد ساده که او تصوّر می‌کرد نبودم. درحالیکه با دست راستم به هوا ضربه می‌زدم، هیچگونه تلاشی را برای آسیب رساندن به او انجام نمی‌دادم. مجدّدا ندای درونی گفت:"مشت‌هایت را آماده نگهدار تا به تو بگویم". حریف که فراموش کرده بود من چپ دست هستم با حرکات مشت بسوی من آمد.

صدا گفت:"حالا با دست چپ تا می‌توانی محکم و سریع بطرف حریف حمله کن". و من با ضربهٔ چپ خود او را به زمین زدم. و او مانند یک کیسهٔ سیب زمینی نقش زمین گردید. نه تماشاچیان و نه خودم هیچکدام نمی‌توانستیم آنرا باور کنیم.

موقعی که در صف کلاس ایستاده بودم با شگفتی به ندای درونی و روشنی توصیه‌هایش فکر می‌کردم.

۸ - بوسه خدا

یک شب در ماه مارس ۱۹۶۸، در حالیکه در تختخواب دراز کشیده و مثل همیشه مشغول بازنگری وقایع آن روز بودم. اتّفاق فوق‌العاده‌ای رخ داد. این اتّفاق بقدری با تجارب روزمرّهٔ دنیای فیزیکی فرق داشت که تا سالها بعد نتوانستم در موردش صحبت کنم. آن موقع پسری دوازده ساله بودم.

تجربه بصورتی اتّفاق افتاد که ناگهان به سطحی دیگر از بودن صعود کردم. بقدری ماوراء رؤیاها و وسعت فکر وحتّی تخیّلات و تصوّرات من بود که از شدّت تحیّر و شگفتی، گیج و مبهوت شده بودم.

شعفی باورنکردنی مرا احاطه کرده بود. عشقی که در قلب من مثل سیل جریان می‌یافت تقریبا غیرقابل تحمّل می‌گردید. این حالت شگفت‌انگیز از تجارب گذشتهٔ من بصورت غیرقابل قیاسی متعالی‌تر بود. و همهٔ مشکل‌ها و سؤالات، همهٔ تاریکی‌ها و اغتشاشات فکری مرا از میان برمی‌داشت.

آن بهشت بود، مملو از **نور و صوت خدا**. این **نور و صوت** حامی زندگی من در سال‌های آینده بودند.

این تجربه ، علاوه بر رضایت خاطر فوق‌العاده، درجه‌ای از آگاهی را با خود به ارمغان آورد که حتّی ماوراء آن سطح رضایت خاطر بود. و برای من یک چنین شعف و شادمانی غیرممکن بنظر می‌رسید. این تجربه هیچ ارتباطی با عیسی، کلیسای کاتولیک، یا هیچکدام از قدّیسین کاتولیک نداشت. من از نقطه نظر مذهبی به آن نمی‌نگریستم. آن تجربه‌ای کاملا جدید و بی‌سابقه بود.

احساس می‌کردم که یک جریان قدیمی در حال احیا شدن است: و مربوط می‌شد به اتّفاقاتی که در گذشته‌ای دور دفن شده بودند و اکنون نمی‌توانستم آن اتّفاقات و تجربیات را بخاطر آورم.

درون آن عشق وسیع در حال غوطه خوردن بودم که عاقبت بعد از گذشت یک ساعت یا بیشتر به خود آمدم و برای خواب آماده گشتم. همانطور که دراز کشیده بودم و سرم روی بالش بود در فکر بودم که، "آیا این موهبت بهشتی تا صبح از بین خواهدرفت؟"

امّا از بین‌نرفت، فردا صبح بعد از لباس پوشیدن سعی می‌کردم تجسّم کنم، که چگونه بنظر می‌آیم. اگر چیزی که من تجربه کرده بودم در شکل فیزیکی ظاهر می‌شد، برای روبرو شدن با دیگران با مشکل مواجه می‌شدم. آیا خانواده و دوستانم چه می‌گفتند؟

با بی میلی و اکراه ، ولی با جرأت برای صرف صبحانه به آشپزخانه رفتم. انتظار داشتم خانواده‌ام فریاد بزنند:"هی رابرت چه اتّفاقی افتاده؟" از خوش اقبالی‌ام معلوم بود که کسی متوجّه موضوع نشده است.

در مدرسه هم هیچکس متوجّهٔ این تغییر نشد. دوستانم مثل همیشه بودند، در تمام این مدّت بقدری متعالی شده بودم که بزحمت می‌توانستم این شعف را تحمّل کنم . همه‌جا و در همه‌چیز **نور** بود و فضیلت.

تجربه‌ای مانند این را به دشواری می‌توان تعریف کرد. معنی آنرا نمی‌دانستم. بیشتر جنبه‌ای شخصی داشت و نمی‌شد با کسی در مورد آن بحث کرد. ماه‌ها تعاریف مختلفی برای این اتّفاق می‌ساختم و برای خود می‌خواندم، تا قدرت بیان این تجربه را امتحان کنم. بیان تماس، بیان آزادی، موج بهشتی و آرامش غیر زمینی آن.

پس از تلاش بسیار، عاقبت شکست را پذیرفتم و بجای آنها این تعریف ساده را قرار دادم:"هنگامیکه بمیرم به بهشت خواهم رفت و این تمام موضوع خواهد بود". این جملهٔ کوچک نقطهٔ عطفی در ایمان من قبل از پیدا کردنِ **اکنکار** بود. احساس می‌کردم این تجربه را در گذشته‌های

خیلی دور قبلاً نیز امتحان کرده بودم و پس از روی آوردن به **اِک** آنرا مانند **اِکشار**[1]، حالتی از خودآگاهی می‌دانستم.

پس از گذشت ماه‌ها این حالت رفیع اندک اندک رنگ باخت ولی کاملاً ناپدید نگردید، شاید من خیلی ساده و راحت خود را باآن وفق داده بودم و بعدها آنرا از دست دادم.

[1] - وضعیّتی از آگاهی که در آن شخص به شناخت خدا نائل می‌آید.م

۹ - اوبی کواندو

معلّم مشغول تفسیرسروده‌هایی از یک شاعر انگلیسی بود. در حالیکه فکر من در کلاس نبود و در حال ملاقات غیرمنتظره‌ای با یک دوست قدیمی بودم. در بینش درونی‌ام، فرشته نگهبان، درحالیکه هاله‌ای از نور سفید بر تن داشت به من سلام کرد.

این ملاقات‌ها از ویژگی خاصّی برخوردار بودند و من علاقه خاصّی به آنها داشتم. حضور او همیشه تعالی‌بخش بود و به‌نظر می‌رسید بچّه‌های دیگر هیچگونه اطلاعی از موضوع نداشتند.

در این اثنا او اسم خود را به من گفت و از آنجا که اغلب او را بعنوان یک فرشتهٔ نگهبان تصوّر می‌کردم، به چیزی که با زبان خاموش **مسافران روح** بیان کرد تأمّل کردم: "**اوبی کواندو**".

از دروس کلاس‌های لاتین آموخته بودم اوبی به معنی " کجا " و کواندو به معنی " کی " می‌باشد. فرشتهٔ نگهبانم قبلاً کلمات مقدّس دیگری به من گفته بود که آنها را در طول روز زمزمه می‌کردم. این کلمات خیلی تعالی‌بخش بودند ولی نمی‌دانستم چرا. من از شنیدن نام " اوبی کواندو " به شعف می‌آمدم، شعفی که حضور او را برای من ملموس‌تر می‌کرد.

مقصود از اوبی (**کجا**) و کواندو (**کی**) بعدها برای من آشکار شد. **اوبی کواندو** قصد داشت به من نشان دهد ، بهشت " اینجا " و " حالا " است. **مسافران روح**، **استادان حق** همیشه و در تمام لحظات در حال خدمت و تلاش هستند.

تجربه در سال ۱۹۶۹ اتّفاق افتاد و در سال ۱۹۷۵ زمانی که اوّلین کتابهای **اِکنکار** را مطالعه کردم، دانستم که او **استاد حق**، "**فوبی کوانتز**" بوده است.

۱۰ - پرده برداری از کیهان

وقتی **چهارده ساله** بودم، شروع به توسعه دادن روش‌هائی برای رسیدن به حالتی دیگر از بودن کردم. حالتی که **سفر روح** بود و من از چگونگی آن آگاه نبودم.

روشی که من استفاده می‌کردم براساس یک اصل بسیار ساده استوار گردیده بود. بعنوان یک **روح** همه چیز را در تخیلم ایجاد کرده و سپس بصورت حقیقت در می‌آمد. بنابراین هر وقت می‌خواستم از دنیائی که خلق کرده‌ام بیرون بیایم، کافی بود عکس آن‌را تجسم کنم و من به‌سادگی از عهدهٔ این کار بر می‌آمدم.

یک شب که در تختخواب دراز کشیده بودم، این روش را برای اولین بار امتحان کردم. لبریز از اشتیاق و اطمینان به موفقیت بودم. با چشمان بسته به نقطه‌ای مابین ابروها، که بعدها فهمیدم **چشم معنوی** خوانده می‌شود، خیره شدم. بعد همهٔ چیزی را که ذهنم می‌توانست تصور کند روی یک پارچهٔ کرباس بسیار وسیعی ترسم کردم. این شامل تمام عقاید من راجع به انسان و خدا می‌شد.

سپس خیلی ساده گوشهٔ پارچهٔ کرباس را گرفته بلند کردم، تا مجددا تصاویر محو گردند. و هیچ‌چیز بر جای نماند. در آن لحظه بود که از بدنم جدا و به داخل یک دنیای وسیع و خالی پرتاب شدم.

ولی شوک عظیمی که به من وارد شد بعد از چند لحظه دوباره، مستقیما مرا بسوی بدنم باز گرداند.

این روش مؤثر واقع شده‌بود و من از شدت خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم!

در طول هفته‌ها آن روش را توسعه دادم ولی باوجود ایجاد تحول در آن قادر نبودم به هرکجا که می‌خواستم بروم. منظورم جائی است که **نور و صوت خدا** را درآن دو سال پیش تجربه کرده‌بودم.

فصل دوّم

به خانه خوش آمدی

درب داشته باشد نه پنجره. قربانی از طریق سوراخی در سقف به داخل سیاه‌چال پرتاب و سپس سوراخ گل گرفته می‌شود، و قربانی زندانی شده به راحتی فراموش می‌گردد (oublier در فرانسه معنی فراموش کردن می‌دهد). در شب تاریک **روح**، آدمی تصور می‌کند کاملا فراموش شده و سهوا از چشم خدا افتاده است.

اولین بار وقتی این حالت اتفاق افتاد، کاملا گیج و مبهوت شده بودم، زیرا همه‌چیز بطور ناگهانی تغییر کردند.

دلیل این تغییرات را نمی‌توانستم بفهمم، عواطف و احساساتم در آشوب و اضطراب بودند. طوفانی از اغتشاشات فکری دنیای درونی‌ام را دو نیم کرده بود و علاقه‌ام را به تحصیل از دست داده‌بودم. همچنین عملکردم در مدرسه بطرز هشدار دهنده‌ای ضعیف گردید و روابطم روز به روز تنش‌زاتر و سخت‌تر شدند.

انعکاسات و اتفاقات همیشگی دنیای بیرون دیگر معنی سابق را نمی‌دادند و تمام آنها بنظرم غیرواقعی، تقلیدی، مسخره و اغراق‌آمیز جلوه می‌کردند.

در طول این دوره علاقه‌ام به زندگی خشکید و منبع انکار ناپذیری که همیشه ذهن ناخودآگاه مرا حمایت می‌کرد، ناگهان مرا ترک نمود و من از درک آن قاصر بودم.

از آنجا که **نور** و **صوت خدا** را از سنّ دوازده‌سالگی موهبتی عادی می‌پنداشتم نمی‌دانستم از دست دادن آن چه معنائی خواهد داشت. مثل آن بود که یک فیلم تمام رنگی با زدن یک دکمه تبدیل به فیلم سیاه و سفید شود و موزیک دلنشین متن فیلم ناگهان قطع گردد. درآنصورت تمام افراد در صحنه همانطوریکه قبلا دیده و شنیده می‌شدند بنظر می‌رسیدند، ولی تفاوت زیادی می‌توانست وجود داشته باشد.

سخت‌ترین قسمت شب تاریک **روح** این بود که به شدّت احساس تنهائی می‌کردم، و به سختی می‌توانستم حضور فرشتهٔ نگهبان را که از دو سالگی با من بود، درک نمایم.

آیا به درون یک سیاه‌چال پرتاب شده‌بودم؟ به بالاترین درجه از تحمّل تنهائی و ترس رسیده بودم.

روش‌های من برای ترک بدن، لایه برداری از کیهان، بازبینی روز، خیره شدن در **چشم سوم**، یا تکرار کلمات مخصوص در این دوره مؤثّر واقع نمی‌شدند. به تعبیری، دنیای درون مسدود شده بود. و رؤیاها دیگر مثل سابق واضح و آشکار نبودند.

شب تاریک **روح** یک موقعیّت روانی یا افسردگی بالینی نیست. انسان می‌تواند در عین حال که به قعر آن فرو می‌رود سلامت فیزیکی، عاطفی و ذهنی خویش را حفظ نماید. من شک داشتم به جز معدودی کسی متوجّه شده باشد که در حال کشمکش با یک جهنّم واقعی هستم.

وجود این فشارها عرصه را بر من تنگ نموده و متعجب بودم که چرا هیچگاه بطور جدی به خاتمه دادن زندگی نیاندیشیده بودم. چه چیزی باعث می‌شد ادامه دهم؟ من انسانی محکم و استوار بودم و در ادامهٔ جستجویم پافشاری می‌نمودم، زیرا می‌خواستم که بدانم. به این نتیجه رسیدم که شب تاریک **روح** یک تناقص است. هدف آن شدّت بخشیدنِ میل **روح** برای نجات یافتن است، تا آگاهی او را تحریک نموده و **نور** و **صوت خدا** را با ذرّه ذرّهٔ انرژی و تصمیمی که می‌تواند بدست آورد، دنبال نماید.

حتّی حالا هم در شگفتم که در آن دوره چگونه سلامت عقلم را حفظ نمودم. دقیقا چهار سال به طول انجامید، از سپتامبر ۱۹۷۱ تا آگوست ۱۹۷۵. گاه گاهی در طول این چهار سال اجمالاً نور را می‌دیدم، مثل اینکه در قطاری نشسته باشی و برای لحظه‌ای در فاصلهٔ دو تونل نور را ببینی، و این باعث می‌شد عطش من بیشتر شود و مرا امیدوارتر سازد که دست از تلاش برندارم.

این موضوع را در آن زمان نمی‌دانستم، ولی افتادن من در داخل تله مصادف با فوت فیزیکی **استادحق پال‌توئیچل** بود. و بعدها پی‌بردم آن فشارها و نامِلایمات برکتی بودند در " لباس شب تاریک **روح** "، امّا در آن زمان چنین باوری نداشتم.

۱۲ – چاکرای گلو

بهترین راه رسیدن به حقیقت چیست؟ البته اگر کسی آنرا طلب کند - و من به اعلی درجه آنرا طلب می‌کنم - آیا چه تلاشی را برای بدست آوردن آن باید بعمل آوریم؟ عقیده و ایمان داشتن خیلی خوب است، ولی چه باید کرد؟ و همین موضوع بود که برای من بصورت یک معّما جلوه‌گر شده بود.

تنها راهی که توسط آن به نتیجه می‌رسیدم ترک بدن و مشاهدهٔ دنیاهای بالاتر بود.

زیرا هرچیز دیگری پوچ و بیهوده و دست دوم به نظر می‌رسید.

روشی که برای "دیگر شدن" در این شب تاریک **روح** انجام می‌دادم، تقریباً به این صورت بود: در یک حالت نیمه خلسه می‌نشستم و توجّهم را به یک مرکز انرژی در گلو متمرکز می‌کردم، همیشه رسیدن به این حالت آسان نبود و اطلاع نداشتم که آیا این روش قبلاً توسط افراد دیگری دنبال

شده‌است. با تکرار کلمه‌ای که از درون دریافت کرده بـودم، بدنـم را بـدون هیچ مشکلی ترک و دنیایی را جستجو می‌کردم کـه بی‌شباهت بـه زمیـن نبود، امّا با ارتعاشاتی سبک‌تر. در آن‌جـا افـرادی را ملاقـات می‌کـردم کـه خیلی جالب و منحصربه فرد بودند.

این سفرها معمولاً هر روز عصر در اتوبوس هنگام مراجعت به مـنزل صورت می‌گرفت. و مرا متقاعد می‌کـرد کـه در راه درسـت قـرار گرفتـه‌ام. باوجودیکه سفرهای خارج از بدن خیلـی نـیروبخش بودنـد، امّـا روش مـن خیلی محدود بود و به نظر نمی‌آمد بتوانم به سطوح بالاتر بـروم، نمی‌دانـم چرا؟

بعدها آموختم که **استادان حقّ** آموزش می‌دهنـد بـرای شـروع بـاید **توجّه** را روی **چشم معنوی** متمرکز کرد، نقطه‌ای مابین دو ابرو کـه **روح** در زمان بیداری در آنجا ساکن، و راحت‌ترین ناحیه برای **سـفر روح** می‌باشـد. ولی مراکز انرژی پائین‌تر مانند **چاکرای گلو** نتایج محدودتری را در اختیـار می‌گذارند.

بعد از چند ماه تمرین، این روش را در اواخر سال ۱۹۷۳ رها کـردم. امّـا تجـارب مـن بـاعث شـد مطالعـات گسترده‌ای دربـارهٔ روانشناسـی و متافیزیک آغاز نمایم و این مطالعات بودند کـه در آینـده مـرا آمـاده بـرای آشنائی با **اِکنکار** نمودند.

۱۳ - شمشیر مقدس

روی نیمکت پارک دراز کشیده، درحال تماشای آسمان با مشـکلات قدمی خود دست و پنجـه نـرم می‌کـردم. مشـکلاتی چـون» درد و مـرگ، حقیقت و آزادی، فیض و کناه و مانند آن. گوئی هریک از رشته‌های افکارم بر روی خود فرو می‌ریخت. تابستان ۱۹۷۴ آخرین نفس‌هایش می‌طد و در این گذر مرا خرد می‌کرد.

خسته از این کشمکش چشمانم را بستم و شاخه‌های بالای سـرم را که سایهٔشان را روی پلکهای من گسـترده بودنـد تماشـا می‌کـردم. پـانزده

دقیقه‌ای از دراز کشیدنم به‌روی نیمکت نگذشته بود کـه نـاگهـان و بـدون هشدار قبلی تیغه‌ای از نور سفید، مانند یک شمشیر روی سرم فرود آمد.

در یک **لحظه** تمام اغتشاشات فکـری‌ام بصورتـی آنـی و زودگذر امّـا بطور کامل از بین رفتند. همه چیز را با روشنی کامل دیدم.

این روشنائی بیشتر از چند ثانیه به‌طول نیانجامید . لـرزان و از روی غرور بالا پریدم وبا عجله بطرف خانـه حرکـت کـردم تـا ایـن مرواریدهـای **حکمت** و **خرد** را قبل از اینکه از حافظه‌ام پاک شوند یادداشت کنم، همینکه به خانه بازگشتم، با سرعتی که در توانم بود تلاش کردم تکه‌های ناقص این تجربه را آنطوری که از صافی مغزم عبور کرده بودند کنار هـم بـگذارم. امّا بهیچ وجه نتوانستم، امکان نداشت لحظه‌ای را که روی نیمکت پارک اتّفـاق افتاده بود با مفاهیم قابل فهم و طبقه بندی شده بیان کرد.

پی بردم اگر با این شدّت به حقیقت نیاز دارم باید صبر کنم تـا ایـن تجربه بصورتی معمولی‌تر اتّفاق بیافتد.

امّا چطور؟

۱۴ - وایراکی - عشق غیر وابسته

گاه‌گاهی به‌پاره‌ای از مطالب برخورد می‌کردم که بـه شـکل تعجـب انگیزی به جسـتجوهای مـن بـرای حقیقـت مربـوط می‌شـد. هنـگام بـهار مطالعات دقیقی روی قسمتی از انجیل که مربوط به زندگی حضرت عیسی و تعالیم وی بود (عهد جدید) آغاز کردم. به امید اینکـه بـه سـرنخی کـه بتواند مرا در ارضاء نیاز شدیدم به حقیقت یاری نماید برخورد نمایم.

کتاب‌های بسیاری را در زمینهٔ مذهب، فلسفه و متافیزیک مطالعـه و بررسی کردم. بیشتر از همیشه در کلیسا حاضر می‌شدم تا آخریـن قطـرات

دقیقه‌ای از دراز کشیدنم به‌روی نیمکت نگذشته بود کـه نـاگهـان و بـدون هشدار قبلی تیغه‌ای از نور سفید، مانند یک شمشیر روی سرم فرود آمد.

در یک لحظه تمام اغتشاشات فکـری‌ام بصورتـی آنـی و زودگذر امّا بطور کامل از بین رفتند. همه چیز را با روشنی کامل دیدم.

این روشنائی بیشتر از چند ثانیه به‌طول نیانجامید . لـرزان و از روی غرور بالا پریدم وبا عجله بطرف خانـه حرکـت کـردم تـا ایـن مرواریدهـای **حکمت و خرد** را قبل از اینکه از حافظه‌ام پاک شوند یادداشت کنم، همینکه به خانه بازگشتم، با سرعتی که در توانم بود تلاش کردم تکه‌های ناقص این تجربه را آنطوری که از صافی مغزم عبور کرده بودند کنار هـم بـگذارم. امّا بهیچ وجه نتوانستم، امکان نداشت لحظه‌ای را که روی نیمکت پارک اتّفاق افتاده بود با مفاهیم قابل فهم و طبقه بندی شده بیان کرد.

پی بردم اگر با این شدّت به حقیقت نیاز دارم باید صبر کنم تـا ایـن تجربه بصورتی معمولی‌تر اتّفاق بیافتد.

امّا چطور؟

۱۴ - وایراگی -- عشق غیر وابسته

گاه‌گاهی به‌پاره‌ای از مطالب برخورد می‌کردم که بـه شـکل تعجّـب انگیزی به جسـتجوهای مـن بـرای حقیقـت مربـوط می‌شـد. هنـگام بـهار مطالعات دقیقی روی قسمتی از انجیل که مربوط به زندگی حضرت عیسی و تعالیم وی بود (عهد جدید) آغاز کردم. به امید اینکـه بـه سـرنخی کـه بتواند مرا در ارضاء نیاز شدیدم به حقیقت یاری نماید برخورد نمایم.

کتاب‌های بسیاری را در زمینهٔ مذهب، فلسفه و متافیزیک مطالعـه و بررسی کردم. بیشتر از همیشه در کلیسا حاضر می‌شدم تا آخریـن قطـرات

آرامشی را که از خدایی دور، ناآشنا و متفاوت نشأت می‌گرفت، بفشارم. و من خشکِ خشک و تنهاتر از همیشه برجای ماندم.

عبارات کوتاهی در کتاب‌ها گاه‌گاهی توجّه مرا به خود جلب می‌کردند و دریچه‌های تازه‌ای را بسوی حقیقت بروی من می‌گشودند. در این مورد کارهای کشیش کاتولیک **توماس‌مرتون**[۲] قابل تحسین بودند.

او در یکی از کتاب‌هایش سئوال می‌کند: آیا بیست مرد زنده در این دنیای امروز وجود دارند که بتوانند حقیقت را با همهٔ سادگی‌اش ببینند؟ یا از اثر هر مخلوق یا موهبت بهشتی و یا حتّی خالص‌ترین و مافوق طبیعی‌ترین محبّت‌ها و نعمت‌های خدا آزاد باشند؟

او باور نداشت که بیست نفر از این افراد وجود داشته باشند، ولی نتیجه می‌گیرد: «باید یکی دوتایی وجود داشته باشند.» آنها کسانی هستند که جهان را پایدار نگه می‌دارند و از متلاشی شدن دنیا جلوگیری می‌کنند.

این فکر آتش اشتیاق مرا شعله‌ورساخت تا پی برم این اشخاص عجیب چه کسانی هستند؟

۲ – یکی از اعضای جامعهٔ کاتولیک رم که همگی مرد بودند و در یک صومعه دور از مردم زندگی و هرگز صحبت نمی‌کردند. م

۱۵ - راهنمای رؤیا

روز ۱۷ دسامبر ۱۹۷۳ مثل هر روز دیگر به سر کار رفتم. تمام روز را به پیامی که شب قبل از طریق رؤیا دریافت کرده بودم فکر می‌کردم. خیلی ساده بود: سال آینده شغل خود را رها کن و به دانشگاه برو.

بالاخره فرشتهٔ نگهبان در رؤیا مجدّداً ظاهر گشته بود. او تأکید کرد در دانشگاه فردی را ملاقات خواهم کرد که اطّلاعات فوق‌العاده مهمّی را در مورد جستجوی حقیقت بر من فاش خواهد کرد.

قلب و فکرم در آشوب و اضطراب بود. چرا از من خواسته می‌شد شغلم را رها کنم؟ آیا به اندازهٔ کافی در راه جستجوی حقیقت ایثار و از خودگذشتگی نشان نداده بودم؟ با وجودیکه در آن روزها هیچ چیز به اندازهٔ جستجوی حقیقت برای من مفهوم و معنی نداشت، امّا هنوز نمی‌فهمیدم چرا از من خواسته شده بود بیش از این زندگی‌ام را از هم بپاشم.

دلیل آن در آوریل ۱۹۷۵ بر من آشکار گردید. در آن موقع دانشجوی یک دانشگاه محلّی بودم. دختری که با من بود هیجان زده در

مورد کتاب‌هائی که جدیداً از یک دوست امانت گرفته بود صحبت می‌کرد. عناوین کتاب‌ها - " **در روح آزادم و نامه‌هائی به گیل** " بودند.

هنگامی که راجع به پال **توئیچل** و **اِکنکار** صحبت می‌کرد ، کاملاً یکّه خوردم، گوئی با یک چکش چوبی ضربهٔ آرامی به پشت سرم زده باشند. درست نمی‌دانستم که این کتاب‌ها چه اثری می‌توانستند در آیندهٔ من داشته باشند و چگونه وسیله‌ای خواهند شد تا مرا از شب تاریک **روح** نجات دهند.

۱۶ - یک دوست قدیمی

تقریباً در همین دوران تجربهٔ شگفت انگیز دیگری بوقوع پیوست. در یکی از روزهائی که در بدترین حالاتم غوطه‌ور بودم چیزی به زندگی‌ام قدم گذاشت که بعدها آنرا بنام **اِک** ، **روح الهی** شناختم. به ویترین یک مغازهٔ کتابفروشی خیره شده‌بودم، که خانم مسنّی با لباس‌های سراسر مشکی توجّه‌ام را به خود جلب کرد. او پشت سرِ من ایستاده بود و بدون اینکه خود را معرّفی کند با انعکاس تصویر من در ویترین شروع به صحبت نمود، گوئی ما ازگذشته با یکدیگر آشنا بودیم.

برگشتم و با یک لبخند مبهوت به او آشنایی دادم و او با آهنگی‌گرم و دلگرم کننده به صحبت‌هایش ادامه داد، با سرزندگی و شوخی و خنده و با حالت خاصّی سخنانش را اداد می‌کرد . شخصیّت و حالات او کاملاً غیرمعمولی بودند و من مشتاقانه به سخنانش گوش می‌دادم.

درحالیکه راجع به شعرا و نمایشنامه نویسان صحبت می‌کرد، در ضمن چند موضوع مهم معنوی را نیز متذکّر می‌شد: برای رسیدن به هدف‌هایت مصمّم و در هنگام بروز مشکلات شجاع و مطمئن باش ریشخند و استهزاء را نادیده بگیر و شکایت، گله و تظلّم و خشم را کنار بگذار.

داستان‌های ساده‌اش پیام‌های روشنی را القاء می‌کردند و گاهی برای اینکه روی موضوعی تأکید کند، کیف خریدش را تکان می‌داد. گاهی هم برمی‌گشت و بعضی جملات را برای اینکه خوب بخاطر بسپارم دوباره تکرار می‌کرد. انگار که آنها را از کس دیگری نقل می‌کند.

بعد بطور ناگهانی صحبتش را قطع نمود، خداحافظی کرد و دور شد. وقتی مرا ترک می‌کرد گفت: بزودی دوباره یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد.

روبرو شدن با این زن سالمندِ عجیب و غریب و کلمات جالب و درخشان او، آن روز مرا تعالی بخشید.

بعدها آموختم استادان اِک گاهی درمیان زندگی درهم و برهم و بی‌نظمِ وجود فیزیکی ما بطور کوتاه مدّت حضور می‌یابند تا ما را در مسائل دنیوی یاری دهند. این ممکن است فقط چند بار در کلّ زندگی رخ دهد و معمولاً در موقعیّت‌های بحرانی و وخیم که احساس می‌کنیم از همه تنهاتر هستیم، و احتیاج مبرم به دلگرمی و حمایت بیشتری داریم.

۱۷- جادوگر یا استاد

دوستم در دانشگاه پیشنهاد کرد یکی از کتاب‌های مربوط به اکنکار را به من قرض دهد، اما در آن موقع پیشنهادش را رد کردم. بخاطر اثری که نام پال‌توئیچل روی من داشت، به گمانم می‌آمد که او باید یک جادوگر سفید باشد. قبلاً مشکلات زیادی در مورد مسائل روانی داشتم بنابراین از هرکسی که مسائل روانی را با مسائل معنوی در هم می‌آمیخت به شدت فاصله می‌گرفتم.

امّا بعد از حدود یک هفته نرم شدم. کتاب " **نامه‌هائی به گیل** " را قرض گرفتم، و در طول تعطیلات آخر هفته آنرا کلمه به کلمه **مطالعه** کردم، باور کردنی نبود، چگونه کسی می‌توانست در بارهٔ مسائل معنوی بدین صورت کارشناسانه و با توانایی که نتیجهٔ آزمایش و تجربه بود، بحث کند؟

در طول ماه‌های بعد تلاش کردم تصمیم بگیرم که آیا **پال توئیچل** جادوگر است یا **استاد؟** بنابراین آثار متعدّدی از نویسندگانی که او توصیه کرده بود مطالعه کردم، نویسندگانی چون : **قدّیس یوحنّای مصلوب** - **توماس مرتون** و **سنت ترازای آویلا**. هم‌چنین جاذبه‌ای قوی نسبت به مذموری که **پال توئیچل** توصیه کرده بود در خود احساس می‌کردم. دورهٔ دردناکی بود و می‌بایست بهر طریقی که امکان داشت موّفق به حلّ معمّائی بنام **پال توئیچل** می‌شدم.

بحران در ماه جولای به وضعیّت وخیم خودش رسید. در یک کارخانهٔ کنسروسازی کار می‌کردم. احساس بیگانگی شب تاریک **روح** تقریباً داشت مرا خُرد و له می‌کرد. بنابراین همانطور که کار می‌کردم شروع به تکرار کلمات توصیه شده‌ای که می‌شناختم و هم چنین عناوین چهار جلد از کتاب‌های **اِکنکار** که به تازگی از طریق پست سفارش داده‌بودم کردم.

"**دندان ببر**" ، "**درروح آزادم**"، "**فلوت خدا**" و "**سرزمین‌های دور**" نام کتاب‌هائی بود که زیر لب می‌خواندم. این کلمات بی‌ضرر برایم بصورت **مانترا** درآمدند و باعث گردیدند مرا بصورت یک حلقه با وجود **معنوی**ایکه همیشه از فقدانش در رنج بودم متصل نمایند.

و به یکباره تمامی بار برداشته شد.

بر اثر قدرت این کتاب: "**نامه‌هائی به گیل**" و تجاربی که در جولای داشتم، یک دوجین کتاب **اکنکار** سفارش دادم ودر آگوست همان سال بعنوان یک عضو در **اکنکار** ثبت نام کردم. اولین باری که تمرینات **معنوی اک** را انجام می‌دادم، و در حالیکه روی زمین و پشت به تختخوابم نشسته بودم، اتاق از یک نور ملایم آبی کم‌رنگ پر شد.

این **نور** پس از چهار سال درون تاریکی به سر بردن می‌توانست نجات و شادی بزرگی باشد. بدین صورت قلب من اوج گرفت و شب تاریک **روح** پایان یافت.

در خلال همان هفته پیام دیگری در رؤیا از **فوبی کوآنتز** دریافت داشتم. **استاد اِک** به من دستور داد وسائل لازم برای نقّاشی با رنگ و روغن را خریداری و تلاش نمایم تصویری را که مکرّراً در بینش درونی‌ام شکل می‌گیرد، باز سازی کنم.

این تصویر هفته‌ها بود که مرا شیفتهٔ خود ساخته بود. امّا طوری از دستم می‌لغزید که حسّ می‌کردم مجبورم آنرا بروی پارچهٔ کرباس دستگیر کنم.

وقتی کار تمام شد موجی از گشایش و تسکینی لذّت بخش مرا در برگرفت. روزهای متمادی روی این نقّاشی مراقبه می‌کردم، عمیقاً ارضاء کننده بود و من هرگز چنین انتظاری نداشتم.

در ۲۶ آگوست ۱۹۷۵ وقتی که بستهٔ ارسالی **اِکنکار** را بازکردم دلگرمی غافلگیرکننده‌ای مرا در برگرفت. روی جلد کتاب "**در روح آزادم**"

تصویری مثل تصویری که من کشیده بودم وجود داشت، خورشید نـارنجی رنگ درخشان که در حال انفجار به رنگ سفید تبدیل می‌گردید.

این یکی از راه‌های بسیاری بود که از آن عبارت "**بـه خانـه خـوش آمدی**" را می‌شنیدیم.

فصل سوّم

سفر روح

۱۹ – باغ

در سال‌های نخست عضویت در اِکنکار در تلاش بودم تا **سفر روح** اِرادی را بی‌آموزم. آرام می‌نشستم و توجّهم را روی **نور و صوت خدا** متمرکز می‌کردم. صوت معمولاً مرا به ماوراء وضعیت آگاهی فیزیکی می‌برد.

برای رسیدن به این وضعیّت، تصویر یک باغ بسته را به آرامی در چشم معنوی نگه می‌داشتم. و اگر اینکار را به اندازهٔ کافی ادامه می‌دادم می‌توانستم حالتی را درک کنم که بدون دیدن فیزیکی، گل‌ها و بوته‌ها، چمن‌های مرتّب و منظّم، استخر درخشان با چشمهٔ آبشار مانندش و گذرگاه طاقدار قسمت ورودی را ببینم.

این باغ من بود، مکان آرام و ساکتی که فقط من می‌توانستم وارد آن شوم و بدون مزاحمت استراحت کنم. در حالیکه روی یک نیمکت چوبی قدیمی نشسته بودم، سنگ‌ریزه‌های زیر پایم را بهم می‌زدم، و به زمزمهٔ

جلاجل آب چشمه و صدای شیرین پرنـدگان روی شـاخه‌های بـالای سـرم گوش می دادم.

دروازه‌های ورودی دو طرف قفل بودند، بنابراین این مکـان فقـط بـه من اختصاص داشت و هیچکس دیگری را بدان دسترسی نبـود. ایـن روش باعث گردید تا با **سفر روح** کنترل شده و اِرادی آشنا گردم، و با وجودیکـه مشکلات زیادی در مورد دخالت ذهن داشتم، امّا بسیار آرامش بخـش بـود که با احساس امنیّت و فراغت خـاطر در یـک محیـط آشـنا بـه اسـتراحت بپردازم.

آن زمان مؤقعی بود که در حال مطالعه با **ماهانتا**، **استاد حقّ در قید حیات** بودم، او بعنوان راهنمای درونی اغلب برای مشـاهده کـردن، مـرا بـه مکان‌هائی می‌برد که موجب بوجود آمدن انعکاسات حسّی می‌گردید. صدای قرچ قرچ برف در زیر پاها - صدای هس هس امواجی که بـه ساحل شـنی برخورد می‌کردند و فریاد مرغان دریائی در بالای سرم. تصاویر حسّی به من کمک می‌کردند تا قوای ذهنی‌ام را برای بیاد آوردن مواردی که در سفرهای درونی اتّفاق می‌افتاد توسعه دهم. در آن روزها بود که اعتماد به نفس مـن ریشه می‌گرفت.

در نتیجه پی‌بردم که تلاش بزرگ برای این نبود که چگونه **سفرروح** را انجام دهم، بلکه این بود که چگونه در حالیکه مشغول **سـفر روح** هسـتم آگاه‌تر باشم.

این مبارزهٔ من بود.

۲۰ - تاب خوردن

با وجودیکه به تعدادی **سفر روح** در اوّلین سال‌های ورودم به **اِکنکار** دست یافته بودم، امّا نمی‌توانستم واقعی بودن آنها را باور کنم.

در یک تمرین **معنوی** خانه‌ای را دیدم که در مرغزاری سبز در میان یک مِلک بزرگ قرار داشت. در طرف چپ آن باغ تزئیـن شـده **ماهانتـا** بـه اتّفاق خانمی از واصلیـن حلقـه‌های بـالای **اِکنکـار** کـه وی را می‌شـناختم، منتظر من ایستاده بودند.

هنگامیکه آن خانم ورود مرا با حالتی محتاط و نامطمئن که حالت معمول من بود، دید، خندید و گفت: «او هنوز فکر می‌کند که همهٔ این چیزها در خیال اوست.»

سپس **ماهانتا** دست مرا گرفت و به این طرف و آن طرف تاب داد، تا حقیقی بودن تجربه‌ام را نشان دهد.

این تجربهٔ دلپسندِ **سفر روح** به من کمک کرد تا ترس و کم روئی خود را درمان کنم.

۲۱ - کنسرت

کمی بعد از اینکه به عضویت **اکنکار** در آمدم، یک روز صبح در حالیکه قطعه‌ای موسیقی زیبا در آگاهی من جریان داشت از خواب بیدار شدم. **ماهانتا** در رؤیا مرا به یک کنسرت در جهان‌های درونی برده بود.

ما در یک تالار وسیع نشسته بودیم و به بهترین ارکستری که تابحال شنیده‌ام گوش فرا می‌دادیم. قطعهٔ آخر آن حدود پانزده دقیقه طول کشید و من بلافاصله پس از اتمام آن بیدار شدم.

روزهای متوالی این موسیقی دوست‌داشتنی در سرم جریان داشت، در ذهنم رفت و آمد می‌کرد، واز خود اثری خوشایند برجای می‌گذاشت. **امّا** نمی‌توانستم تشخیص دهم چه قطعه‌ای است.

حدود دوازده ماه بعد مشغول شنیدن یک کنسرت سراسری زنده از رادیو بودم، معرّفی قطعهٔ اوّل را نشنیدم، امّا این قطعه همان قطعه‌ای بود که سال قبل در حالت رؤیا شنیده‌بودم و باعث برانگیخته شدن تعجب من گردید.

مثل موش آرام نشستم و منتظر معرّفی برنامه شدم. **ماهانتا**، در حالت رؤیا مرا برای شنیدن چه قطعه‌ای از موسیقی برده بود؟ یکی از کنسرت‌های پروکوفیوف بود. شنیدن موسیقی در رؤیا همیشه تمثیلی بود از **سفر** صعودی **روح**.

این تجربه درک بهتری بود از چگونگی عملکرد **سفر روح** و اینکه چگونه **روح الهی- اِک**، تعادلی میان فعالیّت‌های درونی و بیرونی به وجود می‌آورد.

۲۲ - دیدار از آکام دس

حقایق بهشتی در یک دسته از متون **معنوی** نوشته شده‌اند، که **شریعت - کی - سوگماد** نامیده می‌شوند، این حقایق در سیّارات و دنیاهای مختلف خدا که شامل زمین هم می‌شود، قرار دارند. از آنجا که مشغول کاوش در خویش معنوی بودم، تجربه‌ای با **شریعت** داشتم که توسط قدرتی مافوق فیزیکی، به شکل کتاب به من نشان داده شد.

حدود دو سال از ورودم به **اِکنکار** می‌گذشت و درست قبل از واصل شدنم به حلقهٔ دوّم بود، یک شب در حالیکه خواب مرا در خود می‌ربود **استاد اِک- فوبی کوآنتز** در بینش درونی‌ام ظاهر شد. نور یاقوتی رنگ

زیبائی از وی ساطع می‌گردید، و چشمانش درخشش دوستاره را داشتند. او در کالبد **معنوی** و با تشریفات کم مرا به شهر **آگام دس** راهنمائی کرد. این عمل بقدری سریع اتفاق افتاد که فهمیدن آنچه رخ می‌داد، واقعاً دشوار می‌نمود.

به یک معبد عظیم رسیدیم که با ته رنگ شیری برّاقی می‌درخشید **فوبی** بسیار آسوده خاطر، به طرف چهره‌ای ظریف اشاره کرد که به سمت ما می‌آمد، چشمانم از تعجب گرد شده بودند. نخستین بار بود که با **یائوبل ساکابی ـ استاد** معروف **اِک** و نگهبان قسمت دوّم **شریعت** در شهر **آگام دس** مواجه می‌شدم. **یائوبل** به آرامی خوش‌آمد گفت.

معمولاً کمتر از حدّ معمول حرف زدن **استادانِ اِک** ساعت می‌شد تا من نتوانم هیجان خود را فرو نشانم. نگهبان **شریعت** قبل از اینکه مرا بطرف پائین پله‌هائی که در طرف راست قرار داشت راهنمائی کند فرصتی داد تا نظری به اطراف بیاندازم درحالیکه **فوبی کوآنتز** پشت سرمان می‌آمد.

راه پله شیب تندی داشت و به نظر می‌آمد همانطور که پائین می‌رویم، منتهی درجهٔ نور و اعلی درجهٔ تاریکی یک در میان نمایان می‌شوند. پس از آنکه فاصله‌ای را پیمودیم، اتاق دیگری مقابل ما باز شد که به بزرگی اوّلی نبود و دیوارهای اطرافش درخشش سبز رنگ گرمی را از خود ساطع می‌کردند.

یائوبل به محراب کوچکی اشاره کرد که **شریعت** در بالای آن قرار داشت. به دقت **استاد** را تعقیب و به آرامی متن باز را لمس کردم. حجمی معادل هزاران ورقهٔ ضخیم داشت و توسط جلد چرمی قهوه‌ای رنگی محصور شده بود. متن کوچک بود و تمیز، سرشار از **خرد الهی**، و با دستخطّی نوشته شده بود که تا ان زمان ندیده بودم.

به من الهام شد با دست راست به آرامی ورق بزنم. همینکه این کار را کردم، آنها بدون اینکه عملاً حرکتی انجام دهند شروع به ورق خوردن کردند.

این تجربه عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داد. بطرف **یائوبل** برگشتم و گفتم:«به نظر می‌آید که ورق‌ها شماره ندارند!»

با خنده پاسخ داد، «چه کسی می‌تواند **حکمت سوگماد** را اندازه بگیرد؟»

اجازه دادم ورق‌ها هر جا که می‌خواهند قرار بگیرند، پاراگرف اوّل را که حدود هشت خط بود خواندم. ولی بعداً قادر به یاد آوری آنها نبودم. امّا معنی آن بطور غیر عادی مناسب بنظر می‌رسید. سپس **یائوبل ساکابی** تذکّر داد که وقت رفتن است.

هنگامی که **فوبی کوآنتز** مرا به بالای پله‌ها راهنمائی کرد، **یائوبل** دروازهٔ خلوتگاه درونی را بست، و من خود را در تختخواب یافتم.

۲۳ - شمس تبریز

دقیقا یک هفته بعد از سفر به **آگام دس** ، **سفر روح** آشکار و روشن دیگری بر آگاهی من اثری عمیق گذاشت.

درست در لحظه‌ای که خواب پلک‌هایم را روی هم قرار می‌داد، خود را در حال قدم زدن در جنگلی آرام مشاهده کردم، زیبائی و شکوه و جلال آنچه مقابل رویم قرار داشت مرا محو خود ساخته بود. بجائی رسیدم که جنگل تمام می‌شد و توده‌ای عظیم از ابرهای فشردهٔ سفید رنگ نمایان می‌گردیدند، بنظر می‌رسید این جنگل جزیره‌ای در آسمان است.

در دور دست قلعه‌ای متعلّق به قرون وسطی در هاله‌ای از نور سفید قرار گرفته بود. آنجا ایستادم و در حالیکه به ساختار فوق‌العاده و عالی آن خیره شده بودم، آرزو می‌کردم می توانستم آنجا باشم. ناگهان فرش باریکی آهسته از جلوی دروازهٔ قلعه تا جلوی پای من پهن شد.

بروی فرش قدم گذاردم و در آن لحظه **ماهانتا** ظاهر شد. بدون ادای هیچ کلمه‌ای به من اشاره کرد تا به دنبال او حرکت کنم.

هنگامیکه به قلعه رسیدیم، مشاهده کردم دروازهٔ بزرگش در واقع پرده‌ای ضخیم از جنس مه به رنگ آبی تیره می‌باشد. نرمی مخمل مانند آن بسیار خوشایند می‌نمود. با کمی درنگ وارد شدم، به **ماهانتا** اعتماد داشتم که مرا با امنیّت راهنمائی می‌کند. به صحنی قدم گذاشتیم که نور و جلال و شکوه آن هر چیزی را که تا آن موقع دیده بودم، تحت‌الشعاع قرار می‌داد در خاطرم آن را با نور **آگام دس** مقایسه می‌کردم.

ماهانتا مرا به خیابان باریکی راهنمائی کرد که هرگز قدم گذاردن به چنین مکانی تصوّر کردنی نبود. به نظر می‌رسید ساختمان‌های دو طرف به طرف جلو خم شده‌اند و سایه‌های غول آسائی را می‌ساختند. عاقبت به سرداب مجزّائی رسیدیم که در آنجا **شمس تبریز** نشسته بود.

حضور پرهیبت و با نفوذ او ابتدا کمی ناراحت کننده بود. او شبیه **استادان اک** که تا آن موقع ملاقات کرده بودم نبود، ظاهری عضلانی و جدّی و موقر، و خرقهٔ او همان ته رنگ آبی مخملی دروازهٔ قلعهٔ آسمانی را داشت.

هر چه‌نزدیک‌تر می‌شدیم حضور او ملایم‌تر می‌شد. سپس با حالتی کاملاً آرام شروع به صحبت کرد. در مقابل شکوه و جلال این مردِ فوق‌العاده احساس حقارت می‌کردم.

درک کردن سخنانش دشوار بود. و بعنوان یک نوآموز در **سفر روح** قدرت کمی در بخاطر آوردن سخنان **استادانِ اک** در جهان‌های درون داشتم. با حرکتی که حاکی از قدرتی عظیم بود، پرده‌ای پهناور را جلو کشید که بجای آسمان قرار گرفت. " **براهم** " فرمانروای جهان‌های تحتانی از محیطی تیر، شروع به صحبت کرد.

سخنان و بسیار شبیه سخنان **استادِ اک - شمس تبریز** بود، در جای خود خشک شدم!

«آنگاه که بتوانی حقیقتاً تفاوت بین این دو سخن را تشخیص دهی، آمادهٔ سفر به مراتب بالاتر خواهی بود.»

این سخن ریشه‌های مرا لرزاند و ناگهان خود را در تخت‌خواب یافتم.

۲۴ - کت و شلوار پشمی

زمستان فرا رسیده بود و کاپشن ورزشی‌ام نخ‌نما شده بود، امّا از نظر من چند ماه دیگر دوام می‌آورد، از این رو با اینکه خیلی بی پول بودم احساس می‌کردم به یک دست کت و شلوار نیاز دارم.

در آن زمستان به یک اتاق شبانه روزی دانشگاه نقل مکان کرده بودم. در آن اتاق دو نفر دیگر نیز بودند. به هر کدام از ما یک گنجهٔ شخصی برای لباسهایمان اختصاص یافته بود. وقتی برای آویزان کردن لباسهایم رفتم، متوجّه شدم سه دست کت و شلوار پشمی در گنجه آویزان است.

فکر کردم، چه اقبالی به من رو کرده است، کت و شلوار را پوشیدم تا آنرا امتحان کنم، کاملاً اندازه بود. این یک شانس دو چندان بود، بخاطر اینکه تابحال کمتر اتّفاق افتاده بود، لباس آماده‌ای بدون اصلاح مناسب من باشد.

امّا فکر کردم ممکن است به شخص دیگری تعلّق داشته باشد. نمی‌توانستم آنرا بردارم. بنابراین آنرا در گنجهٔ اضافی اتاق گذاشتم و فراموشش کردم.

صبح روز بعد، هنگامیکه بعد از صبحانه به اتاق باز گشتم، کت و شلوار روی تختم قرار داشت. چه کسی آنرا آنجا گذاشته بود؟ شاید علامتی بود که باید آنرا می‌پذیرفتم. امّا هنوز شک داشتم، بنابراین آنرا دوباره داخل گنجه گذاشتم.

چند روز بعد مجدداً همین اتّفاق تکرار شد. یک روز بعد از ظهر وقتی به اتاق مراجعت کردم، دوباره کت و شلوار روی تختم بود. شاید مأمور نظافت آنرا آنجا گذاشته بود، امّا چر؟

دیگر تصمیم گرفتم که این هدیه را قبول کنم.

صاحب قبلی کت و شلوار دیگر به سراغ آن نیامد. و من درک کردم در هر موقعیّتی چنانچه هرکاری که از دستم بر می‌آید انجام دهم، روح الهی بقیهٔ کارها را ردیف خواهد کرد.

۲۵ - سکهٔ نقره

در مارس ۱۹۷۸ این رؤیا را که در شرایط نامطلوبی از زندگی من رخ داد، یادداشت کردم. رؤیا کاملاً روشن بود و تا چند روز تحت تأثیر آن قرار داشتم.

در رؤیا با عده‌ای از اِکیست‌ها به دور یک پیانو حلقه زده بودیم. **پال توئیچل** با حالتی که گوئی فارغ از همه چیز باشد مشغول نواختن پیانو بود. و من حرکتی اینچنین بچه‌گانه را از یک فرد خداشناس انتظار نداشتم.

او لبخندی به چهره داشت و با فشار دادن هر نت بطور واضح آهنگ معروفی را می‌نواخت.

سپس او آهنگ را قطع کرد و به هر کدام از ما یک لولهٔ پلاستیکی شبیه نی‌نوش داد. به روشنی می‌دانستم هنگامیکه آنها را باز کنیم، هر لوله چیزی را که حاکی از قدرت **معنوی** ما باشد آشکار خواهد کرد.

پال با حالتی شوخ چندتائی را برای ما باز کرد، هنگامیکه مال من که سکهٔ نقرهٔ براقی بود آشکار شد، او شوخی می‌کرد و می‌خندید.

این تجربهٔ ساده اطمینان زیادی را القاء نمود. سکهٔ نقره نشانی بود که وجود **روح** را در سطوح بالاتر بهشتی یادآوری می‌کرد. این یک فرصت بود: دیگر به من بستگی داشت چگونه آنرا " خرج " کنم.

۲۶ - موزهٔ اتروسکان

حدود ظهر روز ۱۹ آگوست ۱۹۸۰ بود و من روی پلّکان موزهٔ اتروسکان نزدیک یکی از باغهای ویلا بورگیز رم ایستاده بودم و به تعدادی آثار باستانی از این تمدّن کهن و بخصوص چند عدد سپر که به دیوار روبرو آویزان بود نگاه می‌کردم. ناگاه چیز عجیبی آگاهی‌ام را تحت تأثیر قرار داد.

جرقّه‌ای از آگاهی روبروی من بود، وجودش را کاملاً حس می‌کردم که در حال پرسه زدن بین دیوار و پلّکان بود. مهربان و بی‌خطر، ولی معلوم بود که حضور یک **استاد حقّ** نبود.

ارتعاشی که از آن **روح** ساطع می‌شد هیجان انگیز بود. تلاش می‌کرد توجهٔ مرا به خود جلب نماید، سرانجام، بعد از ده ثانیه ناپدید گردید.

بقیهٔ روز مدام در فکر این اتفاق بودم و از خود سؤال می‌کردم: **روح** چه کسی می‌توانست باشد. جوابم را دو سال بعد دریافت کردم.

پانزدهم مه ۱۹۸۲ در یک سمنیار **اِک** در چلسی لندن شرکت کردم. زن جوانی بسوی من آمد و به آرامی گفت، مرا در یک تمرین **معنوی** دیده است، و تلاش کرده با من ارتباط برقرار نماید.

او اضافه کرد: «این مربوط به حدود دو سال قبل می‌شود، شاید هم کمتر.» بنظر می‌رسید ساختمانی شبیه موزه یا مکانی شبیه آن بود و شما روی پلّکان ایستاده بودید.

وقتی یک نفر بواسطهٔ تجاربی روشن در کالبد **معنوی** برکت داده شده باشد، کمبودهای حالت‌های آگاهی روانی، وآگاهی کیهانی او کاملاً آشکار می‌شوند. درجاتی از آزادی که در کالبد **معنوی** یافت می‌شوند، بسیار تند، شیرین و غیرشرطی می‌باشند. در آنجا نمی‌تواند اشتباهی در تجربه وجود داشته باشد.

۲۷ - تصادف قطار

یک روز صبح هنگامی که قصد داشتم از خانه خارج شوم، توصیهٔ کوچکی از سوی **ماهانتا** دریافت کردم: «دستمال تمیزی همراه خودت بردار.» کمی عجیب به نظر می‌رسید، زیرا به آن احتیاجی نداشتم. امّا دستمال تمیزی را که تازه شسته شده بود از کشو برداشتم و در جیب کتم جای دادم.

مثل همیشه سوار قطار شدم و به مطالعهٔ روزنامه صبح پرداختم. در راه قطار نزدیک یک تونل توقّف کرد. این توقّف‌ها عادی بنظر می‌رسیدند و

گاه‌گاهی اتّفاق می‌افتادند، امّا آن روز تأخیر طولانی‌تر شد، من نیز با روزنامه‌ام سرگرم بودم، و توجّهی به آن نداشتم.

ناگهان تکان شدیدی مرا از صندلی‌ام بیرون انداخت، صدای تصادف وحشتناکی به گوش رسید و صدای فریاد کودکان مثل بخار کوپهٔ قطار را پر کرد.

بعدها فهمیدم بر اثر خطائی که در علامت دادن رخ داده بود، قطار دیگری از پشت به ما برخورد کرده بود.

هنگامیکه از پنجره به بیرون خزیدم، تازه متوجّه شدّت خسارت شدم. اتوموبیل‌های زیادی را دیدم که واژگون شده و به شدّت خسارت دیده بودند. مسافران در اطراف می‌گشتند و تلاش می‌کردند تا بچّه‌های وحشت‌زده را که خوشبختانه آسیب جدّی ندیده بودند، آرام کنند.

همانطور که در جادّه به طرف ایستگاه در حرکت بودم مرد موقّر و محترمی را دیدم که از من می‌پرسید آیا حالم خوب است و من جواب دادم، «بله متشکرم»، در حال دور شدن بود که اورا صدا زدم. «متوجّه شده‌اید زخم عمیقی روی پیشانی‌اتان است؟» فهمیدم که او آنقدر در فکر این آشوب و اضطراب بود که متوجّهٔ زخم خودش نشده بود.

پیش خود فکر می‌کردم، آیا چه کاری می‌توانم برای او انجام دهم؟ در این لحظه **ماهانتا** زمزمه کرد: "«رابرت دستمال را به او بده!»

۲۸ – فرد استثنائی

دوسال بعد از پیوستن به **اِکنکار**، **ماهانتا** گفت : ما به دیدار فردی استثنائی خواهیم رفت. وقتی **لائی تسی** – **استاد اِک** کوچک اندام را دیدم، اشک از چشمانم سرازیر شد.

استاد چینی به یک جفت مخدّه که روی زمین قرار داشت اشاره کرد. روی مخدّه نشستیم. «از موقعی که شاگرد من بودی تا بحال چه کار می‌کردی؟»

«اما شما که میدانید استاد.»

«آه ، بله، اما خودت میدانی؟»

از یک نظر برای من دردناک بود. در مقیاس زمینی خیلی طولانی بنظر می‌آمد، اما برای **روح** فقط چند قدم است، در **سفرروح** به خانه، به سوی خدا؛ به **سوگماد** باشکوه. در آن زندگی به کمک **لائی تسی** به پیشرفت بزرگی در مسیرم نائل شده بودم، اما با یک اشتباه بزرگ و وحشتناک همه چیز را خراب کردم. نفس من هیچ حد و مرزی را نمی‌شناخت، سرانجام غرور و خودپسندی منشأ سقوط من گردید. همیشه وقتی هشیار نباشیم، بهمین شکل اتفاق می‌افتد، من هم دنبالهٔ روی قدرت شده بودم، نه عشق. همهٔ حلقه‌های وصل خود را از دست دادم و بدهی سنگینی را به زندگی اندوختم.

زندگی‌هائی که نخست موفقیت‌آمیز بودند در انتها تأسف‌بار می‌شدند. تنهائی و دردی که نتیجهٔ مواجه شدن با کوهی از کارمای اندوخته شده توسط طبع سرکش و متمرد من بود، تقریبا غیر قابل تحمل می‌نمود. مجبور بودم با ذخیره‌ای از تلخی و خشمی که اندوخته بودم، با عدم حمایت و تسلی **عشق الهی** مواجه شوم، هم چنین به واسطهٔ اینکه فرصت شاگردی **لائی تسی** را که در آن موقع **ماهانتا** بود از دست داده بودم، شکنجه می‌شدم.

استاد اِک تصاویری از توالی زندگی‌های متعدّد در آسیا، که کیفیّت یکسانی را داشتند، برایم روشن کرد. سپس از مصر، یونان، روم و خاور میانه. پس از آن یک سری از تناسخ‌ها در قسمت‌های مختلف شمال و مرکز آمریکای سرخپوست آشکار شدند. و در آخر زندگی‌هائی در اروپا، آمریکا و کانادا. چندتائی از آنها دوباره مرا با "**بخشندهٔ روشنائی**" روبرو ساختند.

این تصاویر می‌توانستند آزار دهنده باشند، امّا **لائی تسی** مراقب بود که بیشتر از ظرفیّت تحمّل من آشکار نسازد. از این راه یک دید کلّی پیدا کردم، یک دید کلّی: بدون تجربهٔ دوبارهٔ عواطف قدیمی و دردناک.

لائی تسی گفت: «مشکل بزرگ شما هنوز هم بی صبری و کم تحملی است. حتّی با من هم سرسخت و بی پروا بودی. حالا می‌خواهم راز بزرگی را به تو بگویم: زجر کشیدن قلب را به روی عشق باز می‌کند.»

قبل از این سخن تعدادی از زندگی‌های گذشته به نظرم پوچ و بی ارزش می‌آمدند، این همه زجر کشیدن برای هیچ! امّا **لائی تسی** مشغول نشان دادن ارزش آنها به من بود، نشان دادن ارزشی که توالی این زندگی‌ها عاقبت اشتیاق عمیق مرا برای رسیدن به خدا به ارمغان آورده بود. از این نظر زجر کشیدن قلب مرا به روی عشق باز کرد. شاید او به آینده هم اشاره می‌کرد.

«**اِک** از تو درخواست‌هائی خواهد کرد که آشوب و اضطراب و کشمکش درونی بیشتری را سبب می‌شود.» او ضافه کرد: «بواسطهٔ کسب

روحیهٔ درست است که می‌توانی بر تمام این کشمکش‌ها و هم چنین ضربه‌های کارمیک پیروز شوی. این ورحیه درست فقط به واسطهٔ **تسلیم** کامل به **ماهانتا** شکل می‌گیرد. حتّی ذرّه‌ای از زندگی‌ات را به عنوان " مال من " از او پنهان مکن، همهٔ آن را به روی **ماهانتا** باز کن، حتّی شک‌هایت را. با این روش توانائی گذر از هر طوفانی را بدست خواهی آورد.»

با حرکاتی که حاکی از گرمی و اطمینان بودند ادامه داد: «در طول تمرینات **معنوی**، جریان **اِک** در تو تحوّلی ایجاد خواهد کرد که به این روحیه منجر خواهد شد.

هنگامیکه متوجّه شدم زمان ملاقات ما نزدیک به پایان است، از لائی تسی سؤال کردم، چرا جائی که ما نشسته‌ایم اینقدر خالی و تاریک است؟

او جواب داد: «ما در قسمتی دور دست از **طبقهٔ اتری** هستیم، هنوز لازم نیست که از وسعت این جهان گیج و مبهوت شوی، این آموزش است که مهمّ میباشد.»

در اینجا تجربه به پایان رسید.

فصل چهارم

ما دو نفر

۲۹ – روش بچه‌ها

در طول سال‌های اوّلیه ورودم به **اکنکار** روش‌های مختلف و متعدّدی را در **سفر روح** تجربه نمودم. هر کدام فقط برای مدّت کوتاهی مثمر ثمر بودند و بعداً بی‌حاصل می‌شدند. بنابراین یکی دیگر از روش‌ها را انتخاب می‌کردم، پس از مدّتی آن هم متوقّف می‌گردید.

بعد از مدّتی متوجّه شدم: ذهن راه‌هائی حاکی از هوش و استعداد را برای خود اختراع می‌کند و سپس آنها را بی اعتبار می‌سازد.

بعد به دوره‌ای از خشکسالی رسیدم که در خلال آن هیچ چیز مفید واقع نمی‌شد و هیچ تجربه‌ای بصورت قابل لمس اتّفاق نمی‌افتاد. امّا درک می‌کردم زندگی من در حال تغییر است. هنوز هم خواستار بدست آوردن

تجاربی روشن از **سفر روح** بودم. ذهن بطور کلّ از کنترل خارج شده بود. مدّت زیادی روی آن فکر کردم و سرانجام به نتیجه‌ای اثربخش دست یافتم که تابحال هم مرا مأیوس نکرده است.

مجسّم می‌کردم که در انتظار استاد هستم تا مرا به یک **سفر روح** کوتاه مدّت ببرد. به آرامی "**هیو**"، اسم کیهانی خداوند را زمزمه می‌کردم، سپس تصویر خود را در زمان به عقب بر می‌گرداندم، به زمانی که بچهٔ کوچکی بودم.

دو یا سه سالگی سنّ خوبی بود ، سنّی که گرم وکنجکاو بودم و **روح** سرشار از اشتیاق برای تجارب جدید بود. از همه مهم‌تر نفس من هنوز کامل نشده بود و ذهن کمتر قادر بود مانع تغییرات خود بخود و بی‌اختیار در آگاهی‌ام گردد.

در این حالت، از احساسات و چشم‌انداز یک کودک لذّت می‌بردم، **ماهانتا** می‌آمد و دست مرا می‌گرفت. به دلیل کوچک بودنم، او خیلی بلندقد بنظر می‌آمد. با اعتمادی عاشقانه بسوی او تاتی تاتی می‌کردم. این روش را بارهای نخست با تجسّمی خالصانه امتحان کردم. خیلی زود چیز دیگری که در عین ظرافت بسیار مشخّص بود، توجّه مرا جلب می‌کرد.

به این نتیجه رسیدم که برای استفاده ثمربخش از این روش خیلی مهمّ بود که نسبت به خودم مهربان و بخشنده باشم و با حق‌شناسی دست یاری **ماهانتا** را بپذیرم.

۳۰ - مشکل ماشین و کرانولا

امیلی و من اعضای یک گروه تپه پیمائی بودیم. یک سال قبل از آنکه واقعاً به او توجّه کنم او را می‌شناختم. بعدها به دلیل این امر پی بردم، تا آخر سال ۱۹۸۰ او سیگار می‌کشید. دود چنان ابری به دور هالهٔ او کشیده بود که قادر به رؤیت زیبائی **روح** او نبودم.

از فوریهٔ ۱۹۸۱ ما شروع به قرار گذاشتن کردیم و در آوریل همان سال نامزد شدیم. از آنجا که امیلی را از قبل می‌شناختم، ازدواج ما دور از انتظار نبود. ما از مدّت‌ها قبل با هم بودیم، بنابراین ازدواج‌مان ادامهٔ روابط بسیار قدیمی از تناسخات گذشته‌مان بود.

در ماه‌های قبل از ازدواج در مورد **اکنکار** خیلی با یکدیگر صحبت کردیم، همچنین تصمیم به پاک کردن نفسانیات گرفتیم. تعدادی از مسائل او بعداً بصورت مشکل ماشین آشکار شدند.

در یک دورهٔ بخصوص، امیلی می‌خواست در مورد بعضی چیزهای زندگی عجله به خرج دهد، امّا در مورد بعضی دیگر آرام آرام پیش رود. این نگرش بیش از اینکه تحت تأثیر احساس درونی او و از راه راست باشد، تحت

تأثیر ذهن او بود. مدتی بعد دردسرهای ماشین به شکل‌های مختلف ظاهر شدند، از خراب شدن قطعات تا تورفتگی و خراش‌هائی که به بدنهٔ ماشین وارد می‌آمد.

من نیز قبل از ازدواج تصمیم به تهذیب نفس گرفتم و دریافتم مخلوطی از حبوبات و غلّه بنام گرانولا به مشکلاتی که از نظر سلامتی و تندرستی با آن مواجه بودم، کمک خواهند کرد.

مواد لازم را خریداری و پس از مخلوط کردن، آنها را پختم. متأسفانه این مخلوط بیش از اندازه به جویدن احتیاج داشت و من مجبور بودم زمان زیادی را سر میز صبحانه مشغول جویدن باشم، بطوری که حتّی بعضی وقت‌ها دیر سر کارم حاضر می‌شدم. این وضع نمی‌توانست ادامه پیدا کند. نمی‌توانستم بیشتر از نصف عمرم را مثل یک گوسفند مشغول جویدن باشم.

هنگام مراقبه کمک خواستم و تصویر یک مخلوط‌کن برقی به من نشان داده شد. پیام روشن بود: از یک مخلوط‌کن برقی استفاده کن تا مخلوط نرم‌تر شود و بتوانی راحت‌تر آنرا بجوی امّا از کجا می‌توانستم آنرا تهیّه کنم.

روز بعد اتّفاقاً با مادرم مشغول صحبت بودم و از تجربه‌ام برای او تعریف می‌کردم. مادرم درحالیکه می‌خندید گفت: یکی از عمو زادگانم برای هدیهٔ عروسی یک مخلوط‌کن برقی تهیّه نموده است.

۳۱ - کت و شلوار عروسی

یک هفته بیشتر به زمان عروسی نمانده بود و من به یک دست کت وشلوار جدید احتیاج داشتم. همیشه برای تهیّه لباس آماده، که بدون هرگونه اصلاحی مناسبم باشد، مشکل داشتم. برای خلاص کردن خودم از جستجوی ناخوشایند و طولانی فروشگاه به فروشگاه از **ماهانتا** کمک خواستم تا لباسی، را که مناسب اندام کوچکم باشد، به من نشان دهد.

آن شب، هنگام مراقبه تصویر کت وشلوار کاملاً مناسبی را دیدم. دوست داشتنی و کاملاً اندازه‌ام بود! فردا صبح با کلّی امید و آرزو شروع به جستجو در شهر کردم.

اوّلین فروشگاهی که رفتم، فروشگاه اندرسون بود. و با تعجب دقیقاً کت و شلواری را که شب قبل در مراقبه دیده بودم، در آنجا یافتم. آن خیلی آسان بدست آمده بود، پیش خود فکر کردم: شاید اِک چیزهائی واقعاً تماشائی‌تر را برایم ردیف کرده باشد، شاید اگر گشت بیشتری در اطراف بزنم کت و شلواری از این بهتر هم بتوانم تهیه کنم. بنابراین به گشتن ادامه دادم.

صدها کت و شلوار را در قسمت‌های مختلف شهر برانداز و بیش از یک دوجین از آنها را امتحان‌کردم. دیگر خسته و کمی هم افسرده و دل شکسته شده بودم. تصمیم گرفتم به بلینگهام، گرانترین فروشگاه شهر بروم، آنها دیگر هرچه می‌خواستم داشتند.

پس از تقلاّی فراوان برای انتخاب، فروشندهٔ بلندقد که حرکات وسواس‌گونهٔ مرا تماشا و تحمّل می‌کرد، با حالتی بی‌ادبانه و نگاهی مسخره آمیز رو به من کرد و گفت: «شاید بهتر باشد سری به قسمت پسران فروشگاه اندرسون بزنید ». در حالیکه از تحقیر فروشنده ناراحت شده بودم، به فروشگاه اندرسون بازگشتم. در آنجا کشف کردم کت و شلوار مناسبی که ابتدا امتحان کرده بودم واقعاً در قسمت پسران این فروشگاه قرار داشت.

خسته، امّا خردمندتر آنرا خریدم. بعضی وقت‌ها راهنمائی اِک بقدری مستقیم است که آنرا نادیده می‌گیریم و فکر می‌کنیم مسیر درست باید پیچیده‌تر از این‌ها باشد.

۳۲ – اخطار

من و امیلی در فکر ساختن خانهٔ جدیدی بودیم. سرانجام قطعه زمینی را پیدا کردیم که هر دو از آن خوشمان می‌آمد. با یک شرکت ساختمانی قرار داد بستیم و قرار شد ده درصد قیمت تمام شده را بعنوان پیش پرداخت بپردازیم و بقیّه را در طول هشت هفته.

آن هفته در مراقبه به من اخطاری شد که مرا به لرزه انداخت: توسط اِک ویدیا، دانش باستانی پیامبری، به من نشان داده شد که آن شرکت بزودی ورشکست خواهد گردید. با امیلی راجع به آن صحبت کردم. اگر قبل از اتمام ساختمان پیش پرداخت‌های ما از دست برود، چه خواهد شد؟

برای ما موقعیّت حسّاسی بود. بنابراین قبل از اینکه شرکت ورشکست شود معامله را بهم زدیم. درحالیکه با ورقه‌های امضاء شدهٔ انفصال قرارداد از دفتر شرکت بیرون می‌آمدیم با خود فکر می‌کردم، آیا تجربهٔ شهودی من کاملاً حقیقت دارد؟

مدّتی بعد از انفصال معامله، شرکت ساختمانی ورشکست گردید و با توجه به اینکه بزرگترین شرکت ساختمانی آن ایالت بود، تجارت آن منطقه نیز از هم پاشیده شد. در آن زمان هیچ کس انتظار وقوع چنین وقایعی را نداشت!

بعضی وقت‌ها اِک ویدیا، دانش باستانی پیامبری، **بینشی را از آینده ارزانی میدارد که شخص برای حمایت از خود بدان نیاز دارد و مشکل‌ترین قسمت این علم پی‌بردن به زمان دقیق وقوع حوادث می‌باشد.**

۳۳ - کاشتن دانه

هنگامیکه به خانهٔ جدید نقل مکان کردیم، حیاط پشت ساختمان یک قطعه زمین خشک و ناهموار بود. آستین‌ها را بالا زدم، تا آنرا برای کاشتن آماده کنم. زمین بسیار سفت و خشک بود و برای هموار کردن آن هفته‌ها بیل می‌زدم. بعد از آن به جوانه‌های علف‌های هرز فرصت دادم تا کاملاً رشد کنند و سر از خاک بیرون آورند که براحتی با دست کنده شوند.

تصمیم داشتم، هنگام پائیز بذرهای چمن را بکارم. به نظر من گرمای تابستان تا مدتی در خاک باقی می‌ماند و به دانه‌ها فرصت می‌داد که جوانه بزنند و تا قبل از زمستان کمی رشد کنند. دراین صورت تا رسیدن بهار چمن‌ها تقریباً قوّت گرفته بودند و دیگر هیچ علف هرزهٔ مزاحمی نمی‌توانست آنها را تهدید کند.

امّا زمان برای کاشتن دانه‌های چمن قبل از زمستان به سرعت می‌گذشت و هوا همینطور مرطوب و بارانی بود. بنابراین تصمیم به ساختن یک قالب فکری

در مورد هوای خشک گرفتم. ممکن بود شانس بیاورم و آخر هفتهٔ خشکی داشته باشیم.

ایجاد قالب فکری موفّق از آب در آمد، صبح روز بعد هوا گرم شـده بـود و خورشید می‌درخشید. زمین نیز خیلی سریع خشک شد. فقط یک سـاعت طـول کشید تا دانه‌ها را بصورت یکنواخت روی زمین بپاشم و آنرا به آرامی زیر و رو کنم.

امّا هوای خشک ادامه یافت، حالا هیچ گونه بارانی برای جوانه زدن دانـه‌ها نمی‌بارید و هر روز که می‌گذشت زمین سخت‌تر می‌شد. بنابراین بجای اینکه صبر کنم، دوباره یک قالب فکری دیگر برای بارش باران در ذهنم بوجود آوردم. دوبـاره اثر کرد، و باران مهیبی شروع به باریدن نمود. انگار سطل سـطل آب می‌ریختنـد. شب و روز می بارید و اصلاً قطع نمی‌شد. هفته‌ها حتّی بدون یک لحظه خشـکی سپری شدند. عاقبت همهٔ دانه‌هائی را که با این دقّت کاشته بودم شسته شدند.

سرانجام وقتی جوانه زدند، متوجّه شدم در کناره‌های حیاط لایهٔ ضخیمـی از ریشه‌های چمن وجود دارد، درحالیکه مرکز زمین کاملاً لخت می‌باشد!

قوانین معنوی برای مقاصد ما قابل انعطاف نخواهند بود. این ما هستیم که باید روح الهی را بشناسیم و با آن بطور مناسب کنش متقابل داشته باشیم. در این صورت است که می‌توانیم در یک ارتباط دو طرفه و متقابل که براسـاس عشـق و اعتماد قرار دارد، به قدرت خدا فرصت دهیم کنترل امور ما را بدست گیرد و مـا را به بهترین نحو در تغییر و تحوّل معنوی یاری دهد.

استفاده از قدرت فکر در زندگی معنوی هیچگونه جائی ندارد.

۳۴ - ماهانتا به شما عشق می‌ورزد

یک روز بعد از نقل مکان به منزل جدید، من و همسرم به اتّفاق چند تن از دوستان به پیاده روی رفتیم. راه پیـچ وخم‌هـای زیـادی داشـت و از میان مرغزاری که با خانهٔ ما یک مایل فاصله داشت، می‌گذشت.

درحالیکه جلوتر از دیگران پرسه می‌زدم، دو خانم مسّن را دیدم کـه با یک سگ از کنار مزرعه به ما نزدیک می‌شدند. بـه پیروی از یـک الـهام درونی سگ را صدا زدم. ابتدا خجالت می‌کشید. به نظر می‌رسید کـه میـل ندارد نزدیک شود، امّا با کلماتی گرم او را تشویق کردم که نزدیک شود.

به او گفتم: «ماهانتا به تو عشق می‌ورزد، موجود کوچولو.» حرفی که زدم مؤثّر واقع شد. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم در حال رساندن یک پیام هستم. او با کلمات من جلو آمد و اجازه داد نوازشش کنم.

عبارت را تکرار کردم. سگ به وجد آمد، روی زمین دراز کشید و اجازه داد به شکمش دست بکشم. می‌توانستم احساس کنم که در عشق غوطه می‌خورد و آنرا با تمام وجودش لمس می‌کند.

در این موقع دوستانم و دو خانم سر رسیدند. بانوی مسن‌تر با حالتی از تعجّب گفت: حیرت‌آور است! نمی‌توانم آنرا باور کنم؟

دوست او از تعجّب لال شده بود. همان خانم ادامه داد، «این سگ به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهد به او دست بزند!»

او توضیح داد که صاحب این سگ از تولگی با او بدرفتاری کرده و باوارد کردن جراحت‌های عاطفی باعث شده بود او از همه، بخصوص از مردها بشدت وحشت داشته باشد. این سگ تحت هیچ شرایطی اجازه نمی‌داد هیچ‌کس بجز خانمی که صاحب فعلی او بود، به او دست بزند.

یک بار دیگر او را نوازش کردم، و سپس با آن دو خانم خداحافظی کرده، به راهمان ادامه دادیم. این معجزهٔ کوچک در ذهن من به عنوان مثالی از عشق ماهانتا برای همهٔ روح‌ها و اینکه چگونه این عشق می‌تواند پنهان‌ترین قلب‌ها را نیز لمس کند، باقی ماند.

۳۵ - ضربهٔ شدید

شب مطبوع و روشنی بود. با اتوموبیل به طرف خانه در حرکت بودیم. من و همسرم در مورد برنامه‌های آینده بحث می‌کردیم. ناگهان اتوموبیلی به آرامی از یک جادهٔ فرعی که به چشم نمی‌آمد وارد جادهٔ اصلی گردید و باعث شد اتوموبیل دیگری که با سرعت زیاد از روبرو می‌آمد بطرف خط وسط تغییر جهت داده و در نتیجه بطرف ما منحرف شود. ما در معرض تصادف قرار گرفته بودیم.

کاری از دست‌مان ساخته نبود، جائی نداشتیم تا منحرف شویم و به ماشین دوّمی برخورد نکنیم. امکان یک حادثه سخت قابل پیش‌بینی بود.

در این هنگام بطور ناخودآگاه بدنم را برای تحمّل ضربه‌های احتمالی کشیده نگاه داشتم.

همانطور که نشسته بودم یک صدای درونی به آرامی گفت: «آرام باش. صاف بنشین و به پشت تکیه بده رابرت. سالم خواهی ماند.»

من اطاعت کردم. اتوموبیل ما پس از برخورد با اتوموبیل روبرو به تیر چراغ برقی برخورد کرد و از حرکت باز ایستاد.

صرف نظر از اختلالی که به علّت محکم شدن کمربند ایمنی در اثر ضربه در تنفّسم رخ داد، سالم بودم. فقط یک جراحت سطحی روی پیشانی همسرم که در حال رانندگی بود، بر اثر اصابت به فرمان ماشین بوجود آمده بود. امّا به غیر از اینها هر دوی ما سالم بودیم.

ماهانتا از ما مراقبت بعمل آورده بود. امّا ماشین دیگر قابل استفاده نبود. قسمت جلو و موتور آن خرد شده بود. شاستی پیچ خورده بود و چرخ جلوی راست ماشین جدا شده بود.

رانندهٔ ماشین مقابل هم بطور معجزه آسائی سالم مانده بود.

با وجودیکه هر دوی ما احساس می‌کردیم حالمان خوب است، امّا پلیس اصرار داشت مورد معاینه قرار بگیریم. چند تن از دوستان که اتّفاقاً به محل حادثه رسیده بودند، ما را به بیمارستان منتقل کردند.

دکتری که مأمور معاینه ما بود و با مجروحین زیادی سر و کار داشت، در تعجب بود چرا هیچیک از علائم ناراحتی و شوک که در دیگر مجروحین وجود داشت، در ما نمایان نبود.

هنوز مطمئن نبودم که منظور از این تصادف چه بود؟

آیا کاری انجام داده یا چیزی گفته بودم که باعث آن شده باشد؟ یا بدهی‌های کارمیک قدیمی بود که بایدپرداخته می‌شد؟

روز بعد به یاد آوردم شب قبل از تصادف از **ماهانتا** درخواستی کرده بودم. این اواخر زندگی درونی و بیرونی من بسیار یکنواخت شده بود، بنابراین از او خواستم، تجربه‌ای واقعاً خاص و مشخّص که تأثیرش را بتوان حس کرد، در اختیارم قرار دهد.

وقتی خوب تجزیه و تحلیل کردم، زیر لب به خود خندیدم و نتیجه گرفتم، دیگر همیشه اجازه بدهم، **ماهانتا** تصمیم بگیرد که از چه راهی باید تعالی یابم و به چه تجربه‌هائی نیاز دارم.

۳۶ - تأثیر سریع

اتومبیل ما بر اثر تصادف طوری صدمه دیده بود که دیگر بهیچ وجه قابل استفاده نبود. تا روزی که بتوانیم یک اتومبیل دیگر بخریم، تصمیم گرفتیم از یک اتومبیل کرایه‌ای استفاده کنیم. همسرم می‌گفت احتمالاً شرکت بیمه کرایه اتوموبیل ما را پرداخت خواهد کرد. زیرا ما بر اثر بی‌احتیاطی آن راننده تا نزدیکی مرگ رفته بودیم و این کمترین کاری بود که آنها می‌توانستند برای ما انجام دهند.

من اینقدرها مطمئن نبودم، و از اینکه هنوز سالم بودم احساس خوبی داشتم. می‌خواستم ماجرای کرایه ماشین بی دردسر حل گردد، حتی

اگر باعث می‌شد چند هفته‌ای هم بدون ماشین باشیم. تصادف اتومبیل نشانهٔ اندوختهٔ بزرگی از کارماست، بنابراین تصمیم داشتم بدون اینکه به آن بی‌افزایم از شرّش خلاص شوم.

درحالیکه در یکی از خیابان‌های شلوغ شهر پیاده راه می‌رفتم، به اختلاف عقیده‌مان فکر می‌کردم. هر دو نقطه نظر معتبر بودند. ما مجبور بودیم یکی از آنها را انتخاب کنیم. باید تصمیم می گرفتیم که آیا ماشین کرایه را نگهداریم یا پس بدهیم؟

از درون از **ماهانتا** کمک خواستم، تا بهترین راه حل را نشان دهد.

همینکه به خط عابر پیاده نزدیک شدم، متوجهٔ ماشین اسپورت سبزرنگ زیبائی شدم که در قسمت پارکینگ پارک شده بود. خانمی که در صندلی مسافر نشسته بود تصمیم گرفت پیاده شود و در را باز کرد. ناگهان دوچرخه‌سواری که با سرعت زیاد نزدیک می‌شد با صدای بلند به در برخورد کرد و به طرف من پرتاب شد.

تمام افرادی که شاهد صحنه بودند خشک‌شان زد. همه محو تماشای این صحنهٔ غیرعادّی و وحشتناک شده بودند. در این حال دوچرخه‌سوار تکانی خورد و از روی زمین بلند شد.

حسّ کردم این واقعهٔ غیرعادّی احتمالاً باید راهی برای جواب دادن اِک به سؤال من در مورد کرایهٔ ماشین باشد. با خود گفتم: اگر دوچرخه‌سوار فقط چند کلمه‌ای از روی عصبانیت بگوید و برود من درست می‌گویم و اگر

از صاحب ماشین طلب خسارت کند، حق با همسرم خواهد بود و ما ماشین کرایه را نگه خواهیم داشت.

دوچرخه‌سوار با خشونت خودش راجمع وجور کرد و نگاه غضب‌آلود و تهدید کننده‌ای به آن زن، که از ترس سنگ شده بود، انداخت. سپس به آرامی خم شد و دوچرخهٔ مسابقهٔ براّقش را بلند کرد. به او نگاه کردم، فهمیدم اگر دوچرخه صدمه دیده بود جنگی درمی‌گرفت. دوچرخه سالم بود، هر دو چرخش می‌گشتند و هیچ آسیبی ندیده بود.

به نظر می‌رسیدکه تصمیم دارد سوار دوچرخه شود و حرکت کند. امّا لحظه‌ای مکث کرد تا لباس‌های بهم خورده‌اش را مرتّب کند، پس باید دوچرخه‌اش را به جائی تکیه می‌داد. با حرکتی تیز و پر سروصدا که او را ارضاء می‌کرد، دوچرخه را به گلگیر ماشین زد که ماشین خراش برداشت. آشکار بود که رانندهٔ ماشین ترسیده است. امّا شرایط چنان او را بی‌حس کرده بود که در ماشین باقی ماند.

پس از اینکه لباس‌هایش را مرتّب کرد به آرامی سوار دوچرخه‌اش شد و با سرعت حرکت کرد.

احساس کردم که جواب روشن بود. بعد از ظهر همان روز به همسرم تلفن زدم و موافقت کردم ماشین کرایه را چند هفته دیگر نگهداریم. بعداً شرکت بیمه هم در مورد هزینه‌های اضافی مخالفتی نکرد.

فصل پنجم

رؤیاگر زیبا

۳۷ - سه سؤال

درخواستی مبنی بر ارتقاء به شغل بالاتر را به شرکتی که در آن کـار می‌کردم، ارائه داده بودم. قرار مصاحبـه نـیز بـرای بعـد از ظـهر همـان روز تعیین شده بود. یک ساعت قبل از وقت موعود پشت مـــیزم قـرار گرفتـم و تلاش کردم، تا آرام بگیرم.

رئیس سر حال بود، او شروع کرد به صحبت در مورد داستان ترفیـع خودش و مصاحبه‌ای که در آن زمان داشته است. بـرای اینکـه مـرا دلـگرم کند ، سه سؤال را مطرح نمود. سؤالات کمی از موضوع پـرت بودنـد و مـن خیلی ضعیف جواب دادم.

رئیس وقتی دید اطّلاعات من راجع به این قسمت ناقص است، خودش به آرامی و مهربانی جواب آنها را از روی دفترچهٔ سؤالات خواند. سپس جلسهٔ مصاحبه تشکیل گردید.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، اعضای هیئت، همه سؤالات خوبی می‌پرسیدند - سؤالاتی که من به راحتی از عهدهٔ پاسخ دادن به آنها برمی‌آمدم. فقط پنج دقیقه باقیمانده بود، و من می‌دانستم اگر در این دقایق آخر اشتباه نکنم، همه چیز به خوبی پایان خواهد یافت.

یکی از مصاحبه کنندگان که تا آن موقع ساکت نشسته بود و سمت چپ من قرار داشت، در خلال مکثی کوتاه، سینه‌ای صاف کرد، ودر حالیکه با هیجان در چشمان من نگاه می‌کرد، سه سؤال را عنوان نمود.

آنها مشابه سؤالاتی بودند که رئیس قبل از جلسه از من پرسیده بود. با آمادگی خوبی که با التفات **ماهانتا** پیدا کرده بودم، شغل را بدست آوردم.

۳۸ – انتقال

وقتی مادر دوستم فوت کرد، برای همه کاملاً تعجّب انگیز بود. همه سعی می‌کردند، این انتقال را به طریقی قبول نمایند، بهمین دلیل فضائی دشوار و سنگین بر خانه حکمفرما شده بود.

چند ماه بعد، حدود ساعت یازده شب، زن متوفّی با صدائی بلند و ناراحت اسم دوستم را صدا کرد. تمام افراد منزل در اتاق خوابهایشان صدای او را شنیدند. از آهنگ غم‌انگیز صدای او فهمیدند، که کمک می‌خواهد.

روز بعد دوستم به ملاقات من آمد، طیّ صحبت‌هایمان، او که کمی راجع به **اکنکار** اطّلاع داشت، امّا خودش عضو نبود، ازمن سؤال کرد: آیا کمکی از دستم بر می‌آید؟ او فکر می‌کرد، شاید **ماهانتا** بتواند به حلّ این کشمکش **معنوی** غیرعادی کمک نماید.

آن شب، در طول مراقبه، ناراحتی روانی قابل ملاحظه‌ای را که آن زن در حال تجربه‌اش بود، حسّ کردم. به آرامی به زمزمهٔ صوت **هیو** پرداختم، و از **ماهانتا** سؤال نمودم، آیا او می‌تواند برای این **روح** معذّب کاری انجام دهد. شاید او می‌توانست از فشار شدیدی که وی را عذاب می‌داد، بکاهد.

بعد از آنکه این درخواست را کردم، به خواب رفتم و دیگر به آن فکر نکردم.

چند روزی گذشت و من به دوستم تلفن زدم. او تغییرات مثبتی را که در محیط خانه رخ داده بود، خبر داد. تنش شدید آنجا را ترک گفته بود، و آن زن دیگر تلاشی برای تماس با خانواده انجام نمی‌داد. ظاهراً او در خانهٔ جدیدش سکنا گزیده بود.

۳۹ – ساتوری

مطالعاتم در اکنکار به من آموخته بود، که **استادان اِک**، همهٔ مکاتب فکری و مذاهب را در محدودهٔ خودشان معتبر می‌دانستند. برای آموختن بیشتر اساس تعالیم مختلف **معنوی**، که روح را به ملاقات با **ماهانتا** قادر می‌سازد، به مطالعهٔ کتابی در مورد **ذِن** بودائی پرداختم.

ذِن، بنظر مکتب خوبی می‌آمد، تا به انسان‌ها فعّالیّت ذهنی وسیعی را ارائه دهد. مطابق تعالیم **ذِن**، هدف، ساتوری بود. ساتوری، لحظهٔ روشنائی ناگهانی است. هنگامیکه **روح** مستقیماً، بدون دخالت مغشوش کنندهٔ ذهن، حقیقت را درک می‌کند.

در حالیکه در مورد آن تفکّر می کردم، برای رفتن به اداره بیرون رفتم.

هنگامیکه تعدادی از وظایف صبح را انجام می‌دادم، یک فنجان چای را جرعه جرعه می‌نوشیدم، و آن دسته از قوانین **معنوی** را که در **ذِن** بودیسم بیان شده بود، از نظر می‌گذراندم. آیا **استادان اِک**، چه می‌کردند که تا بدین حدّ ماوراء ذهن بود و ذهن هم نبود؟ شاید فقط از راه تجربهٔ شخصی می‌شد بدان پی برد. این سؤالات در افکار من موج می‌زدند. امّا، من که با **عملکرد اِک** آشنا بودم، به این نتیجه رسیدم: «یک روز پاسخم را دریافت خواهم کرد.»

نیمه‌های روز بود که برای شستن فنجانم به آبدارخانه رفتم. این مکان نزدیک مرکز ساختمان بود، و هیچ پنجره‌ای نداشت. دیوارها و زمین با سرامیک پوشیده شده بودند. هنگامیکه به آرامی مشغول خشک کردن فنجان بودم، ذهنم بطرف **ذِن** برگشت.

سؤال کردم: **ماهانتا**، ساتوری چیست؟

در این لحظه انفجاری رخ داد. سپس، خیزشی در آگاهی من پدید آمد و با شدّت صدا همساز شد.

به پائین که نگاه کردم با شگفتی فنجانم را شکسته روی زمین دیدم. آن می‌بایست از دستم سُر خورده باشد تا در اثر اصابت خُرد و تکّه تکّه

گردد. صدا در این مکان کوچک و بسته، به شدّت بلندتر به گوش می‌رسید. و من درحالیکه با خود می‌خندیدم، مشغول جمع کردن خُرده‌ها شدم.

یقیناً **ماهانتا** به سؤال من پاسخ داده بود. **اِک** بعضی وقتها می‌تواند به **روح** تکان کوتاه و شدیدی را وارد آورد، تا او را از یک سطح آگاهی فرسوده بیرون کشیده، و بجای آن شیوهٔ درک کاملاً جدیدی القاء کند.

در این تجربه مفاهیم دیگری هم نهفته بود. احساس کردم وظیفه دارم تکّه‌ها را با خود ببرم و سعی کنم فنجان را دوباره بسازم. آن شب با استفاده از مقداری چسب وظیفه‌ام را انجام دادم. هنگامیکه برای پر کردن فنجان مراجعه کردم، متوجّهٔ سوراخ بسیار ریزی در کنار آن شدم. اطمینان داشتم تمام تکّه‌ها را برداشته‌ام، حتّی تکّه‌های بسیار ریز را. حالا باوجودیکه از تمام تکهٔها استفاده کرده بودم، سوراخ بسیار ریزی باقی‌مانده بود.

این مسئله را **ماهانتا** بعدها در مراقبه برایم حل کرد: «آن سوراخ بسیار ریزی است که **روح** از طریق آن از ذهن می‌گریزد.»

۴۰ - رویاگر زیبا

از زمانی که عضو یک باشگاه موسیقی شده بودم، اشـتیاقم بـه گوش فرا دادن آهنگ‌های جدید افزایش یافته بود. ابتدا کارم را بـا آهنگ‌هـائی از آهنگسازان مورد علاقه‌ام شروع و سپس به تجربهٔ قطعاتی از موسیقی قـرن بیستم پرداختم. بنابراین یک قطعه موسیقی از بولز BOULEZ و دو قطعه از برگ BERG را انتخاب کرده، به منزل بردم.

هر سه آهنگ کارهای سنگینی بودند و مدرن تلقّی می‌شدند. دو بـار موسیقی بولز را گذاشتم و هر طوری بود ساخته‌های برگ را هم تا به آخـر گوش دادم. با وجودیکه آنها خیلی جالب بودند، امّا چـیزی کـه مـرا تعـالی

روحی بخشد، ارائه نمی‌دادند. بیش از همه نقصان عشق و هماهنگی در آنها تا حدودی آزار دهنده بود.

پس از گوش دادن به نوارها آنها را کنار گذاشتم.

روز بعد خود را در احساس ناخوشایندی غوطه‌ور دیدم. هیچ دلیل موجّهی برای ناراحتی‌ام نمی‌یافتم. آن چشمهٔ همیشگی انرژی نیز مرا ترک و سردرگمی کاملی وجودم را فرا گرفته بود. ساعت‌ها می‌گذشتند ولی هیچ نشانی از بهبودی اوضاع نبود. احساس می‌کردم تکّه تکّه شده‌ام و بعد تکّه‌هایم را بدون توجه به نظم اوّلیه بهم چسبانده‌اند.

هر چه شب نزدیک‌تر می‌شد بیشتر تحت تأثیر قرار می‌گرفتم. همسرم نیز باندازهٔ من گیج و سر درگم شده بود. بنابراین قبل از خواب از **ماهانتا** کمک خواستم تا به من بفهماند چه چیزی داشت اتّفاق می‌افتاد، و چگونه می‌توانستم به سلامت از آن عبور کنم.

در رؤیا منزل یکی از واصلین حلقه‌های بالا را مشاهده کردم. آن زن به استقبالم آمد و خوش‌آمد گفت. پرسیدم: آیا می‌توانم برای پیدا کردن شمارهٔ تلفن شرکت برق از دفترچهٔ تلفن شما استفاده کنم؟ او دفترچه را در اختیارم گذاشت. تمام آن را جستجو کردم امّا شماره را پیدا نکردم، ولی به محض اینکه دفترچه‌اش را بازگرداندم، او خیلی سریع شماره را پیدا کرد.

صبح روز بعد رؤیا را در دفترم یادداشت کردم. عمل نوشتن جزئیات به من کمک می‌کرد معنی کلّی رؤیا را درک کنم. مراکز انرژی من

دستکاری شده بودند. آن واصل حلقه‌های بالا در هنگام ملاقات من روی یک تابلوی نقاشی کار می‌کرد. آن را اینگونه تعبیر کردم که علّت تمام این مشکلات، نتیجهٔ دعوت کردن آثاری از هنر موسیقی است که در فضای شخصی‌ام پخش کرده بودم.

پیام روشن بود. آن آثار موسیقی مرا مسموم کرده بود.

ارتعاشات شکنندهٔ آن بطور جدّی کالبدهای اثیریASTRAL و عاطفی‌ام را آشفته ساخته بود. حال برای رهائی از درد و افسردگی بیشتر که ناشی از عکس‌العمل کالبدهای درونی بودند، نیاز به قطعه‌ای موسیقی مناسب و آرامش‌بخش داشتم تا هماهنگی طبیعی‌ام را باز گرداند.

تصمیم گرفتم برای صرف صبحانه به آشپزخانه بروم، هنگام پائین آمدن از پلّه‌ها از **ماهانتا**، به خاطر آشکار کردن علّت وضعیّت ناگوارم در رؤیا قدردانی کردم. به آشپزخانه که رسیدم، صدای روشن و فرحبخشی که از رادیو پخش می‌شد توجّهم راجلب کرد: "رؤیاگر زیبا " اثر استیون فاستر.

استاد درون با لبخند گفت:«این برای توست.»

این نوای عاشقانه جواب من بود. آنرا تمام روز زمزمه می‌کردم، هنگام ریش تراشیدن، قدم زدن به طرف قطار، در طیّ مسیر محل کار، و در طول تمام ساعات اداری. همانطور که روز سپری می‌شد، احساس بهتر و بهتری پیدا می‌کردم. ساعت حدود چهار بعد از ظهر شده بود و ظاهراً همکاران داشتند عصبانی می‌شدند، و از من تقاضا کردند چیز دیگری را زمزمه کنم.

بنابراین من هم صدای زمزمه‌ام را آرام‌تر کردم. هنگام مراجعت از محل کار، آن حالت‌های ناخوشایند به کلی مرا ترک گفته بودند.

آن شب همسرم جویای چگونگی حل مشکلم شد. و من تمام داستان را برایش تعریف کردم. قبل از خواب بطور اتفاقی یکی از کتاب‌های اک اثر **پال توئیچل** را گشودم. از خواندن متن گشوده شده تعجب نکردم: "موسیقی" یکی از علت‌های بیرونی است که می‌تواند آثار مخربی بر روی انسان داشته باشد.

۴۱ - مسابقهٔ بزرگ

ادارهٔ ما معمولاً هرسال یک بخت‌آزمائی برای مسابقه‌های بزرگ برگزار می‌کرد. هر کس می‌توانست طیّ قرار معیّنی روی نتیجهٔ مسابقات شرطبندی کند. من عموماً شرکت نمی‌جستم بجز در یک مورد ویژه که قویاً برای انجام دادنش به من الهام شد.

قرار شرطبندی یک دلار برای یک شرط و دو دلار برای سه شرط بود. همکارانم اغلب روی چندین مورد شرطبندی می‌کردند.

یک بار به شوخی به همکارانم گفتم که من نتیجهٔ‌مسابقات را می‌دانم و لازم نیست که آنها پولشان را دور بریزند. ایشان مخالفت کردند، امّا من یک شرط یک دلاری بستم.

آنان مکرراً پرسش‌هائی را مطرح می‌کردند که در رابطه با اظهار نظرم بود. لیکن من از فاش ساختن جزئیات پیشگوئی امتناع می‌ورزیدم. مایل نبودم از این اطّلاعات استفاده کنند و به جرگهٔ برندگان بپیوندند. اعتماد بنفس من آنان را آزرده بود و همه منتظر اعلام نتایج در هفتهٔ آینده بودیم.

اواخر تعطیلات آخر هفته ماجرای پیشگوئی را برای خانواده‌ام بیان کردم، ایشان نیز کنجکاوی خود را در ارتباط با نتیجه پنهان نکردند.

هنگامیکه نتایج اعلام شد، هیچکس به اندازهٔ همکارانم متعجّب نشده بود. پیشگوئی من درست از آب درآمد.

درس‌های معنوی‌ای که ورای این مسئله وجود داشت، برخوردار از دو قسمت بود. اوّل اینکه، لازم بود چگونگی عملکرد **اِک - ویدیا**، دانش باستانی پیامبری به نمایش درآید. دویست بیست و یک شرط توسّط هفتاد و نه کارمند اداره انجام شده بود و دلیل اینکه من از این تجربهٔ **اِک- ویدیا** بهره‌مند شدم این بود که هیچ انگیزهٔ خودخواهانه‌ای که مرا به نتیجهٔ آن علاقمند سازد، وجود نداشت.

درس دوّم به **قانون سکوت** مربوط میشد. یکی از همکاران عصبی‌ام مطالبی در بارهٔ این پیشگوئی شنیده بود و مرا شدیداً متّهم می‌ساخت که از جادو کمک گرفته‌ام.

این آموزشی بود از برای من، که در مورد فاش ساختن تجارب درونی‌ام برای دیگران محتاط‌تر باشم.

۴۲ - اطمینان مجدد

من از طرف یک روزنامه‌نگار دعوت به مصاحبه‌ای در مورد **اِکنکار** شدم. او عنوان کرد این مصاحبه قسمتی از یک سری مقاله راجع به اقلیّت‌های مذهبی مورمون‌ها، بهائی‌ها و دیگر گروه‌ها خواهد بود.

اکیست‌های ناحیهٔ ما نسبت به مقاله‌هائی که در سال‌های اخیر تحت عنوان **اِکنکار** در روزنامه‌های محلّی چاپ شده‌بود بدبین و نگران بودند. زیرا آنها مطالب را بصورتی تحریف شده منتشر می‌ساختند و تعالیم **اِک** را احساسی و غیرواقعی بیان می‌کردند.

علی‌رغم شکّ و شبهه‌ای که بر من مستولی شده بود، با مصاحبه موافقت کردم.

مقالهٔ چاپ شده وحشتناک از آب درآمد. حتّی امور مسلّم و بدیهی کاملاً مبهم و نادرست بیان شده بودند. همچنین قسمتی از یک سری مقاله هم نبود. عدّه‌ای از ما برای ناشر نامه نوشتیم، و درخواست درج اصلاحیه کردیم. امّا هیچ اتّفاقی نیافتاد. در فکر بودم، که آیا موافقت من با انجام این مصاحبه کار درستی بوده یا نه. آیا خوانندگان می‌توانستند مفاهیم معتبر **معنوی** را از نوشته‌های احساسی آن روزنامه نگار برداشت کنند؟

روزهای متمادی بعد از چاپ آن مقاله، احساسی از عدم اطمینان آزارم می‌داد. فکر اینکه دوستان اِکیستم را ناراحت کرده‌ام دست از سرم بسر نمی‌داشت، و رهائی از این افکار آسان نبود. در این بدترین لحظات اِک بطور غیرمنتظره‌ای اطمینانی مجدّد برایم به ارمغان آورد.

یک شب درحالیکه برای خواب آماده می‌شدم، در کشاکش مناظرهٔ افکارم سیر می‌کردم: آیا فردا به کتابفروشی کتاب‌های دست دوّم مراجعه کنم؟ مدتّها بود که در جستجوی سه کتاب بودم، امّا موفّق نمی‌شدم؛ دسته رمان‌های گراوِس کلادیوس GRAVES CLAUDIUS، یونانی‌ها اثر کیتو KITTO و زندگی هنرمندان اثر واساری VASARI.

روز بعد هم افسردگی ناشی از مقالهٔ روزنامه رهایم نساخت. همانطور که در کتابفروشی قدم می‌زدم، از **ماهانتا** خواستم، اگر انجام مصاحبه کار درستی بوده است، نشانه‌ای مثبت حاکی از تأیید در اختیارم قرار دهد.

لحظه‌ای بعد، دستهٔ آثار گراوس کلادیوس را روی طبقهٔ کتاب‌های روبرویم یافتم. کیفیّت کتاب‌ها عالی بود و خیلی ارزان. احساسی از خوشحالی مرا فرا گرفت.جواب سردرگمی من که بدین‌صورت دلگرم کننده و اطمینان‌بخش صورت پذیرفت، لبخندی فراخ بر چهره‌ام انداخت.

کتاب رمان‌ها را محکم در دست‌هایم نگهداشته بودم، که چشم‌هایم با قفسه‌ها تلاقی کرد و کتاب دیگری را که ماه‌ها به دنبالش بودم، دیدم. آنرا پائین آوردم، با عجله ورق زدم، وبه دلایلی سر جایش گذاشتم.

درست در همین لحظه، خانمی جوان وارد مغازه شد. مستقیماً بطرف قفسهٔ نزدیک من آمد. کتابی را که تازه سر جایش قرار داده بودم، برداشت، بهای آنرا پرداخت و بیرون رفت. همهٔ این‌ها چنان سریع اتّفاق افتاد که من فقط خیره نگاه می‌کردم. **ماهانتا**، در حال آموزش توأم با سرزنشی مؤدّبانه به من بود: «از فرصت‌هایت قبل از اینکه از دست بروند استفاده کن.»

از گوشهٔ چشم، کتاب "زندگی هنرمندان" اثر واساری را دیدم. این کتاب نیز کیفیّتی عالی داشت. با خود فکر می‌کردم، آری، این پاسخی بود بیش از حدّ سخاوتمندانه و شایان به شکّ و شبهه‌های من. امّا، **ماهانتا**

هنوز کار را تمام نکرده بود. بطرف قفسه‌ای دیگر چرخیدم، کتاب یونانی‌ها اثر کیتو مقابل چشمم قرار داشت.

در این لحظه با صدای بلند شروع به خندیدن کردم. سرانجام، پس از هشت سال انتظار از موقعیکه اولین اثر کیتو را مطالعه کرده بودم، به این کتاب دست یافتم. **ماهانتا**، که برای مدتی ساکت بود، با زبان سکوت پیشنهاد کرد: «رابرت، چرا داخل کتاب را نگاه نمی‌کنی؟»

اسم کامل من با مرکب آبی روی صفحه نوشته شده بود.

۴۳ - برایم درخواست کن

خانم جوانی که از مدّتی پیش می‌شناختم، آرزو داشت شفا یابد. کوشش‌های دکتر و درمان‌های معمولی، هیچ کاری برایش انجام نداده بودند. نشانه‌ها و علائم بیماری او عبارت بودند از دوره‌های گردشی خستگی و درد تقریباً مداوم ماهیچه‌ها. این وضع حدود شش هفته طول کشیده بود و هیچ نشانه‌ای از بهبودی وجود نداشت.

از آنجا که او می‌دانست من همیشه برای گرفتن راهنمائی، تمام مشکلاتم را که شامل سلامتی هم می‌شد با **ماهانتا** مطرح می‌کردم، از من خواست: «رابرت امکان دارد چند کلمه‌ای در مورد شفای من با او حرف

بزنی؟» و دلیل آورد که حتّی اگر هیچ کمکی هم نکند، نمی‌توانست ضرری هم داشته باشد.

درحالیکه با اتومبیلش دور می‌شد، برای اینکه مبادا فراموش کنم، سرش را از شیشه بیرون‌آورد و فریاد زد، «از او بپرس! از او بپرس!»

صبح روز بعد، از ناراحتی و دردهایش خبری نبود، و قدرت تازه‌ای یافته بود. دفعهٔ بعد که همدیگر را دیدیم، در مورد شفایش صحبت کرد و از من پرسید: شما چه کار کردید؟

گفتم، هیچ. من فقط عرض حال شما را شنیدم و دنبال کارم رفتم. آنچه **روح الهی** انجام داد، هیچ ارتباطی با من نداشت. شما بخاطر داشتن تواضع و فروتنی لازم برای درخواست کمک و التفات از **ماهانتا**، خودتان را در چرخهٔ جدیدی قرار دادید.

او فقط گیج و مبهوت به من خیره شده بود.

۴۴ - سیب زمینی

احساس می‌کردم باید تغییری در برنامهٔ غذائی‌ام بوجود آورم. بنابراین تصمیم به مشورت، با دوستی گرفتم که سال‌ها در علوم تغذیه تحصیل کرده بود. او طرفدار روش خوردن پروتئین‌ها و نشاسته‌ها در وعده‌هائی جداگانه بود. ابتدا، تا مدتی پس از شروع برنامهٔ غذائی جدید همه چیز خوب پیش می‌رفت، تا اینکه احساسی از ضعف برمن چیره گشت.

می‌دانستم به چیزی احتیاج دارم تا نیروی حیاتی‌ام را تقویت کند. لکن، ارتباطی مابین ضعف جسمانی و تغییر در برنامهٔ غذائی به نظرم نمی‌آمد.

در همین اثنا بود که در یک سمینار اِک شرکت کردم. **استاد اِک در قید حیات**، در یکی از سخنرانی‌هایش در مورد کتاب "گیاهان شفا دهندگان سحرآمیز" اثر **پال توئیچل** صحبت می‌کرد.

او اشاره می‌کرد، قسمت‌هائی از کتاب باید مورد تجدید نظر قرار می‌گرفت و با توجه به اطّلاعات پزشکی روز تغییراتی در آن داده می‌شد و تجدید چاپ می‌گردید. او همچنین بعضی از موارد را که در کتاب عنوان شده بود بر می‌شمرد. در یک لحظه فکر کردم او می‌گوید، «مثلاً سیب زمینی بخورید...» و مکث کرد. سپس بجای آنکه دنبالهٔ صحبت را بگیرد، مسیر سخنانش را عوض کرد.

پس از لحظه‌ای، دوباره در صحبت‌هایش شنیدم که می‌گفت، «سیب زمینی بخورید . . .» و دوباره موضوع را تغییر داد. او هیچگاه هیچکدام از اظهارات خود را تمام نکرد. نمی‌دانم آیا هیچیک از افراد دیگر جملهٔ او را شنیدند یا خیر، امّا به دلایلی توجّه‌ام را جلب کرد و به تعجّب واداشت.

تا اواخر هفتهٔ بعد، جملهٔ "سیب زمینی بخورید" مدام به ذهنم می‌آمد. وضع جسمی‌ام بهتر نشده بود. شاید هم داشت بدتر می‌شد، تا اینکه موضوع روشن گردید. **ماهاننتا**، عملاً راهنمائی‌ام کرده بود. «سیب زمینی بخورید،» در برنامهٔ جدید غذائی استفاده از نشاسته‌ها را کم کرده بودم و سیب زمینی در برنامه‌ام جائی نداشت. این برای من مفید نبود.

همینکه سیب زمینی را به برنامهٔ غذائی اضافه کردم، سلامتی‌ام نیز روند طبیعی خود را باز یافت.

این تجربه درس ارزشمندی را در مورد نصایح پر معنا به من ارزانی داشت. ما در مقابل چیزهائی که می‌شنویم مسئولیم. تشخیص و تبعیض صحیح ارزشمندترین دارائی در مسیر رسیدن به **خداست**.

فصل ششم

قوهای خدا

۴۵ - قدم بزرگ

اوایل سال ۱۹۸۴ بود، که برگهٔ صورتی رنگ وصل به حلقهٔ چهارم را دریافت کردم. وصل به حلقهٔ چهار مژدهٔ فرحبخشی بود، و نشان می‌داد **استاد اِک در قید حیات** شایستگی مرا برای پیمودن گام بزرگ دیگری در مسیر **تعالی‌بخش معنوی** تأیید کرده است.

البتّه کمی قبل از رسیدن نامه، **اِک** به من اطّلاع داده بود. اکیستی که در ناحیه‌ای دور زندگی می‌کرد، کارت رنگی بسیار زیبائی را برایم فرستاد که با دست نقاشی شده بود و کبوتر سفیدی را نشان می‌داد که برگ پنج گوشهٔ زرّینی را به منقار داشت. این تأیید بیرونی بود و مبیّن

آنکه، وصل حلقهٔ چهارم قدم بزرگی بسوی حلقهٔ پنجم بود، و من به اعضای نظام برادری برگ سبز[1] می‌پیوستم.

بطریقی مشابه **اِک** وصل به حلقهٔ پنجم را نیز به من خبر داد. بوسیلهٔ تاکسی داشتم بطرف فرودگاه می‌رفتم تا در یک سمینار **اِک** شرکت جویم. یک زوج مسنّ کانادائی نیز همراه من بودند. آن زن با حالتی مهربانانه در مورد سفری که اخیراً بسیار از آن لذّت برده بود، صحبت می‌کرد.

سپس شوهر او که تا این لحظه شاهد بود، ناگهان بطرف من خم شد، و با لبخند و بدون آنکه کلامی به زبان بی‌آورد، سنجاقی را که برگ افرا روی آن قرار داشت، به من هدیه کرد. من هدیهٔ او را قبول کردم.

چند هفته بعد از این واقعه، ابتدا کلمهٔ سرّی وصل به حلقهٔ پنجم را از طریق مجرای درونی دریافت کردم، و متعاقب آن، در ماه بعد ورقهٔ صورتی وصل به حلقهٔ پنج از طریق پست به دستم رسید.

۱- یکی از نظام‌هائی که اغلب بین صوفیان تشکیل می‌شد و اعضای آن برگ سبز را بعنوان سمبل معنویّت انتخاب کرده بودند، بنام نظام برادری برگ سبز در تاریخ مشهور شد. در این برههٔ زمانی **اساتید حق** یک برگ سبز بعنوان نقطهٔ تمرکز مراقبه و سمبل برادری این نظام به واصلین تقدیم می‌کردند. عبارت مشهور برگ سبز تحفهٔ درویش در همین پدیده ریشه دارد.م

۴۶ - کفش‌های نو

چند هفته‌ای پس از وصل حلقهٔ چهارم بود که تصمیم به خرید یک جفت کفش نو گرفتم. کفش‌های قدیمی دیگر خیلی کهنه شده بودند و باید آنها را عوض می‌کردم. خرید من سفری بود که در سطح شهر انجام می‌شد.

پس از آزمایش یک دوجین کفش، سرانجام یکی را انتخاب کردم.

زمان زیادی بطول انجامید، ولی ارزش داشتن کفش‌های مناسب برای من بیش از اینها بود. هنوز چند روزی بیش نگذشته بود که احساس کردم این کفش‌ها نیز ناراحت کننده‌اند. ساق پاهایم هنگام راه رفتن صدمه می دیدند. احتمال می رفت پاشنه‌هایشان بیش از حد بلند باشند. کفاش پاشنه‌ها را عوض کرد، حالا ستون فقراتم با هر قدمی که برمی‌داشتم نجوا می‌کرد.

درد ادامه پیدا کرد، لذا پیش کفاش بازگشتم تا پاشنه‌های نرم‌تری را جایگزین‌کند. اما آنها هم ناراحت بودند، ولی هرجوری بود پوشیدم‌شان،

مآلاً طاقتم طاق شد و چاره‌ای جز خریدن یک جفت کفش دیگر در خود نمی‌دیدم.

دوباره، هفت خان رستم شروع شد. پس از سر زدن به چندین فروشگاه و امتحان کردن ده‌ها جفت کفش، بالاخره یک جفت کفش پیدا کردم که به نظر می‌رسید مناسب باشد. با این همه **تجربه**، مطمئن بودم اشتباه دوباره غیر ممکن است.

امّا اشتباه کرده بودم. چند روزی که گذشت این جفت کفش دوّمی هم تولید مشکل کرد. پاشنه‌ها را با سنبادهٔ برقی کوتاه کردم، ولی فایده‌ای نداشت.

سال‌ها گذشت تا متوجه شدم، تجربیات من با کفش‌های نامناسب، به تجربیاتم در حلقهٔ چهارم مربوط می‌شد. وصل هر حلقهٔ جدید در **اِکنکار**، **تجربیات** کاملاً تازه‌ای از **نور** و **صوت** را بهمراه دارد، و بواسطهٔ همین **تجربیات**، ما طیف تازه و جدیدی از قوانین **معنوی** را می‌آموزیم.

روح، در طول تناسخات بی‌شمارش MANY LIFETIMES تلاش می‌کند این **قوانین معنوی** را بی‌آموزد، و حالت **معنوی**‌ای که کاملاً مناسباش باشد، بی‌یابد. مثل مورد کفش‌ها که انتخاب‌های زیادی صورت گرفت، امّا هیچیک از آنها یقیناً درست نبود.

داستان کفش در همهٔ مدّت وصل حلقهٔ چهار ادامه داشت. سرانجام وقتی وارد حلقهٔ‌پنجم شدم، کفشی پیدا کردم که کاملاً راحت بود.

۴۷ - قوها

در سنّ شش سالگی، شیفتهٔ یکی از سریال‌های تلویزیون بودم که هر هفته قصّه‌های پریان را نمایش می‌داد. در خلال نمایش یکی از قسمت‌های آن، ناگهان به وضعیّت باشکوهی از آگاهی صعود کردم، که یک ساعت بطول انجامید.

داستان فیلم در مورد قوها بود. اگرچه درک ناچیزی از آنچه می‌گذشت داشتم، امّا در شادی شعفناکی غوطه‌ور می‌ساخت.

در نوشتجات **اِک** دربارهٔ پاراماهانزاهای طبقهٔ روح سخن رفته است؛ قوهای **خدا** که با نور سفید بهشتی می‌درخشند. در آن بعد از ظهر، مدّت‌ها

پیش از آنکه چیزی در موردشان خوانده باشم، تصاویر قوها در روی صفحهٔ تلویزیون بصورت پاراماهانزاهای طبقهٔ **روح** درآمده بودند.

گرچه ماه‌ها این برنامه را بدون وقفه تماشا می‌کردم تا شاید تجربهٔ طبقهٔ **روح** تکرار شود، امّا هرگز تکرار نشد. این سرگذشت و سرگذشت‌های مشابه، مهمیزی بودند از برای من که بعدها **استادِ اک در قید حیات** را بی‌یابم.

حدود دو سال قبل از وصلم به حلقهٔ پنجم، یکی از اِ**کیست**‌هائی که با من مکاتبه داشت، نقّاشی کوچکی از یک قوی زیبا برایم ارسال نمود. این تابلو به من اطمینان مجدّد داد که قدم مؤثّری در جهت طبقهٔ پنجم برداشته‌ام، طبقه‌ای که قوهای **خدا** در آنجا زندگی می‌کنند.

وصل **حلقهٔ** پنجم بار دیگر آن در را بروی من گشود.

۴۸ - یک راهنما برای یک سرگشته

با مشکل غیر قابل حلّی که به دو نفر از دوستانم ارتباط داشت، دست به گریبان بودم. **استاد** درون می‌گفت، در این مورد مصمّم و شجاع باشم و آنرا رها نکنم. امّا در ورای آن هیچ بصیرتی دریافت نمی‌داشتم. باید به **ماهانتا** اعتماد می‌کردم که در موقع لزوم هرچه را من نیاز داشتم، آشکار نماید.

همانطور روزها می‌گذشت و احساس ناراحتی‌ام بیشتر و بیشتر می‌شد. یک روز بعد از ظهر تصمیم گرفتم، برای آرامش بیشتر به کتابفروشی مورد علاقه‌ام رفته و نگاهی به قسمت‌های جالب کتاب‌ها

بی‌اندازم. در حال قدم زدن بطور درونی از **ماهانتا** پرسیدم، «خوب **ماهانتا** چه خبر؟» من از دیدن چه چیزی عاجزم؟ آماده بودم ناخوشایندترین جواب‌ها را بپذیرم، مشروط براینکه بتوانم علت مشکلات را دریابم.

بطرف نزدیک‌ترین قفسه رفتم و بدون توجه به عناوین کتاب‌ها، یکی را برداشتم. هنوز همهٔ حواسم جمع **ماهانتا** بود. همینکه کتاب را بطور اتفاقی باز کردم، دهنم از تعجب باز ماند. یکی از صفحات به انگلیسی نوشته شده بود و صفحهٔ دیگر با الفبائی عجیب و غریب که من تاکنون ندیده بودم.

وقتیکه صفحهٔ عجیب را بررسی نمودم، فهمیدم متن انگلیسی بود اما عملا به دلیل اشتباه چاپی حروف برعکس چاپ شده بودند، مانند اینکه مقابل آئینه قرار گرفته شوند. **ماهانتا**، قصد داشت سررشتهٔ مشکلم را نمایان سازد.

درست همانطوری که این متن تنها در صورت قرار گرفتن مقابل آئینه درست خوانده می‌شد، منهم باید مشکل را از نقطه نظری برعکس دید فعلی‌ام تجزیه و تحلیل می‌کردم.

با این بصیرت جدید همه چیز آشکار می‌شد. مشکل من خطائی حسی بود. من نباید هیچ کاری می‌کردم.

برای مشاهدهٔ عنوان‌اش کتاب را باز کردم و دوباره متعجب شدم. نوشته بود: " یک *راهنما برای یک سرگشته*" اثر ای - اف - شوماکر - E - F -

SCHUMACHER کتاب را که نشانه‌های فراوانی را آشکار کرده بود، خریدم. بهرحال، ممکن بود **ماهانتا** باز هم کتاب را مورد استفاده قرار دهد.

پس از رسیدن به خانه، به من الهام شد که صفحهٔ عجیب را دوباره غور و بررسی کنم. با یک آئینه چند خطّ اوّل را خواندم: "هرچقدر سطح آگاهی بالاتر باشد، اهمیّت تجارب درونی هم بیشتر است." منظور زندگی درونی در مقایسه با زندگی بیرونی است.

مثل اینکه کافی نبود، در جای دیگر اینطور نوشته شده بود: "حالا بیائید به افراد دیگر بپردازیم، آیا ما می‌توانیم از اینکه در درون دیگران چه می‌گذرد اطّلاعاتی بدست آوریم؟ بواقع ما در دنیای افراد نادیدنی زندگی می کنیم؛ بیشتر آنها حتّی نمی خواهند ما کوچکترین چیزی در مورد زندگی درونی آنها بدانیم؛ ایشان می‌گویند، مزاحم نشوید، مرا تنها بگذارید، به کار خودتان برسید."

این راهنمائی مفید، توانبخش حلاّجی مشکلاتم با دوستان شد. آنها نیز اندک زمانی بعد نزاع‌شان را با یک راه حلّ ساده برطرف، و هر دو از آن راضی بیرون آمدند.

۴۹ - مروارید بهشت

روز سالگرد تولّدم بود، هنگامیکه به منزل رسیدم و برگهٔ صورتی رنگ وصل حلقهٔ پنجم را در صندوق پست دیدم، احساس کردم برای کسب آرامش احتیاج به نشستن دارم.

امکان وصول آن به زحمت ممکن به نظر می‌رسید. برای غلبه بر هیجانم کمی چای نوشیدم و نگاهی به روزنامه‌های عصر انداختم. امری بیهوده بود زیرا هیچکدام از چیزهائی که می‌خواندم در ذهنم ثبت نمی‌شد.

افکارم به هزاران سال پیش باز گشت کرد. در آن تناسخ وصل حلقه‌های بالا را از **استاد در قید حیات** دریافت کرده بودم، امّا آن فرصت

زرّین را از دست داده بودم. فکر می‌کردم، از مرکب منتخب **خـدا، ماهانتـا، استاد حقّ در قید حیات**، بیشتر می‌دانم.

خوشبختانه با رسیدن برگهٔ صورتی رنگ، این فرصت زرّین دیگر بـار در اختیارم قرار می‌گرفت.

سپس زبان خرد زرّین ماهیّت این لحظهٔ طلائی را بصـورت خلاصه بیان کرد. توجّه‌ام به صفحهٔ طنز روزنامـه کـه داستان‌های بـامزه‌اش را بـا حرکات و صحبت‌های حیوانات مختلف به تصویر کشیده بود، جلب شد. بـه نظر می‌رسید که صفحه داشت می‌درخشید. بواسـطهٔ ایـن داستان ساده، **ماهانتا**، آغوشش را با عمیق‌ترین شفقت بروی من باز کرده بود.

داستان شامل سه قسمت بود. قسمت اوّل یک سـاریق (جـانوری از تیرهٔ کیسه داران) بنام فوسیل و سگی را بنام تابی نشان می‌داد که هـر دو از شاخهٔ درختی آویزان بودند. فوسیل داشت به تابی نشان می‌داد چگونه با دمش آویزان شود.

فوسیل گفت: «خیلی خوبه، تابی، من بـالاخره بـه تـو یـاد دادم کـه چگونه اینکار را بکنی. عالیه.»

ولی همینکه فوسیل شروع به گفتن جملهٔ: «امّا مبادا . . .» کرد، تابی با صدای « گ گ گامپ !» با سر به طرف زمین سقوط کرد. فوسیل اخطار را ادامه داد، «. . . دمت را بجنبانی!»

آنقدر باعث خنده‌ام شد که نا آرامی‌ام را فراموش کردم. **ماهانتا**، مـرا خاطر نشان می‌ساخت که این بار باید محکم و استوار باشم. او داشت با یک محبت معنوی به من می‌گفت، «خیلی خوبه، رابرت. من سرانجام به تو یـاد دادم چطور اینکار را بکنی. عالیه - اما مبادا، دمت را بجنبانی!»

هنگامیکه برای دستیابی به مرواریدهای بهشت واقعا سخت در تلاش باشید، و برای حصول اطمینان بیشتر، تمام آن چیزی را کـه داریـد در راه این هدف **الهی** تقدیم دارید، زمانی خواهد رسید که‌همـه چیز را فرامـوش کنید، حتی تغییر و تحول را، و فقط می‌دانید که هستید.

وقتی اولین بـار، در آگوسـت ۱۹۷۵ قـدم در مسـیر **اک** گذاشـتم، از **فوبی کوآنتز** پرسیدم، برای آزادی **معنوی** به چه زمانی نیاز دارم.

او جواب داد: «سی سال.»

سی سال جستجو و طلب کردن برای تمـام آن چیزهـائی کـه بـاید می‌آموختم، در آن موقع زمان زیادی را به تصویر نمی‌کشید.

در یکی از روزهای سال۱۹۸۶، هنگامیکه برگهٔ صورتـی رنـگ وصل حلقهٔ پنجم را در سی‌امین سالگرد تولدم دریافت کردم، پی بردم جوابی که **فوبی کوآنتز** داده بود، بطور اعجاب انگیزی صحیح بود.

فصل هفتم

آموزش‌های پنهان

۵۰ - گوش بده

با تمایل شدیدی که به غرق شدن در افکار خود داشتم، و گاهی هم عادت به اینکه بدون توجّهی به تمام جوانب، به نتایج عجولانه‌أی برسم، در گوش دادن از مهارت لازم برخوردار نبودم. این هنری **معنوی** است، که برای پیشرفت در **اِکنکار** ضروری می‌باشد.

تازه به حلقهٔ پنجم پیوسته بودم، قطعاً تجارب زیادی بود که باید می‌آموختم. به نظر می‌رسید کار واقعی‌ام داشت شروع می‌شد.

در معجون **معنوی** من تواضع لازم برای گوش کردن وجود نداشت. بنابراین **ماهانتا**، درس‌های فراوانی به من داد. بعضی‌هایشان تلویحی بودند، و بعضی دیگر مستقیماً و کاملاً آشکار، امّا تماماً برای من دست نیافتنی. از دریافت پیام عاجز بودم، در نتیجه چیز اثربخش‌تری لازم بود.

مدتی بود که یکی از کارمندان اداره با من همکاری نمی‌کرد. ما هر دو دارای طول موجهای کاملاً متفاوتی بودیم. او اعتقاد داشت که به نیازهای او توجهی ندارم و به حرفهایش گوش نمی‌دهم - شاید هم نمی‌دادم. رئیس نیز بقدری تحت نفوذ احساسات ناخوشایند افراد اداره قرار گرفته بود، که موجب شد بعد از ظهر یکی از همان روزها به دفتر خصوصی‌اش احضارشوم. قضیه جدّی بود.

سر میز نشستم و او به آرامی آغاز به صحبت کرد. من بدترین مدیری بودم که او تاکنون دیده بود. همچنین دارای بدترین شیوهٔ ارتباطی با دیگران بودم: تفاوتی نداشت چه کسی بامن کار کند، هرکس که بود عذابش می‌دادم.

او گفت: «تو باید گوش دادن را یاد بگیری، رابرت! تو باید گوش دادن را یاد بگیری!» او همینطور ادامه می‌داد و من مجبور بودم برای تمام مدت دستم را مقابل دهانم بگیرم، تا مبادا بخندم. **ماهانتا**، مشغول ارسال پیام به شیوه‌ای رسا و روشن بود.

چند هفته بعد، **استاد حق در قید حیات**، از من خواست بعنوان مددکار **معنوی اک** به خدمت بپردازم، مسئولیتی **الهی** که مهارت درست گوش دادن را ایجاب می‌کرد. حدس زدم باید پیام را دریافت کرده باشم.

بعدها رئیس عذرخواهی کرد و گفت نمی‌داند آنروز چه بر سرش آمده بود.

۵۱ - اصول الهی

در خلال تعطیلات آخر هفتهٔ بعد از دریافت وصل حلقهٔ پنجم، مردی درب جلوی خانه را بصدا درآورد. وی مأمور فروش بلیطهای بخت آزمائی یکی از موسسه‌های خیریه بود. قرار شد یکی از آنها را بخرم و او بایستی شمارهٔ منزل را در دفتر رسیدش یادداشت می‌کرد. در حالیکه جویده جویده سخن می‌گفت، شمارهٔ "۱۳۱" را می‌خواند و می‌نوشت.

من نیز تأیید کردم، «آری ۱۳۱».

سپس وی به شمارهٔ روی در نگاه کرد و فریاد زد، اوه، «نه، ۱۳۰ است».

او راست می‌گفت. امّا چرا - "۱۳۱" گفته بودم؟

فردای آنروز برای صرف نهار به یک کلوپ غذاخوری رفتم. دم در، یک مأمور ایستاده بود که فرم تمدید عضویت پخش می‌کرد. من فرم را پر کردم و کارت عضویت جدیدم را گرفتم. دوباره همان شمارهٔ - ۱۳۱.

روز بعد بود که به اصل مطلب پی بردم. **ماهانتا**، قصد داشت با تکرار این شماره پیامی به من بدهد. در مرکز **اِک** یکی از واصلین جدید حلقهٔ دوّم از من درخواست مساعدت کرد. درخواست او یافتن قسمتی از کتاب **شریعت - کی - سوگماد** بود که در مورد سه اصل **اِک** و یک اصل کلّی صحبت می‌کرد.

در منزل به کتاب نگاه کردم، مطلب در صفحهٔ ۱۳۱ کتاب اوّل چاپ شده بود. می دانستم این اصول برای رشد **معنوی** من اهمیت بسزائی خواهند داشت.

۱ - **روح** همیشه در ابدیت قرار دارد.

۲ - **روح** در لحظهٔ حال به سر می‌برد، نه در گذشته و نه در آینده.

۳ - **روح** همیشه در وضعیّت بهشتی خداست.

اصل کلّی نیز این بود: **روح** وجود دارد زیرا **خدا** چنین اراده کرده است.

از آنجائی که اخیراً به حلقهٔ پنجم پیوسته بودم، **ماهانتا** به من می‌گفت تجدید نظر در این اصول حیاتی در زندگی **معنوی** امری ضروری می‌باشد.

ماه‌ها بعد دوباره الهام احیاء کننده‌ای دریافت کردم که روی سه اصل و یک اصل کلّی **اِک** مراقبه کنم. روزهای متمادی بود که افکارم حول روابط محرّکهٔ این اصول دور می‌زد. سرانجام به نتیجه رسیدم، هرگاه این اتّفاق می‌افتد، می‌دانم که **استاد** درون از من می‌خواهد موضوع را به نحوی شایسته مورد غور و بررسی قرار دهم، تا آنکه ماهیّت واقعی و جوهر اصلی آن کاملاً در آگاهی‌ام وارد شود.

آن شب مشغول گوش دادن به سمفونی هفتم آرامش بخش پروکوفیف بودم. این ساختهٔ فرحبخش، نغمهٔ صعود **روح** به طبقات بالای **خدا** را در گوشم می‌نواخت و مرا وادار می‌کرد دوباره به اصول اساسی **اِک** بیاندیشم. صفحه را از گرامافون برداشتم، و سؤالم را مستقیماً با **ماهانتا** مطرح کردم:

« خوب، **نُواه زی**، آیا این سه اصل حقیقتاً برای رشد **معنوی** من حیاتی هستند؟»

درست در همان لحظه چشمم به شمارهٔ آن قطعـهٔ موسـیقی افتـاد. شمارهٔ "۱۳۱" بود.

۵۲ - عشق یا لغزش

هنگام شرکت در یک سمینار تجاری، حالتی از شکل گرفتن تنش و اضطراب را در درونم احساس کردم. این احساس بقدری شدید بود که خود را در ابتدای بحرانی ژرف می دیدم. پرتوئی از نگرانی شدید کاملاً احاطـه‌ام کرده بود.

به مراقبه نشستم و صدای **ماهانتا** را تشخیص دادم کـه مرا خطـاب می‌کرد. قبل از این، اظـهارات او را در متـون **اِک** مطالعـه کـرده بـودم، لـذا تاکنون این **قانون معنوی**، برای من تا بدین حد با ثبات و استحکام بیـان نشده بود.

«**عشق** یا لغزش،» آغازگر سخنان **ماهانتا** بودند. سپس ادامه داد، «فاصلهٔ باریک مابین درخدمت خود بودن، با در خدمت **خدا** بودن. **عشق!** تنها **عشق** است که این چهار حقیقت را وحدت می‌بخشد: لبهٔ تیغ، همان عشقی که ریسمانیناکسستنی است؛ تار ظریفی که مابین آگاهی انسانی و آگاهی **الهی** کشیده شده، و خطّ ارتباطی باریکی که بین **ماهانتا** و شاگردش برقرار است.»

او مکثی کرد، بادقّت نگاهش را به چشمانم انداخت و تکرار کرد، «**عشق** یا لغزش.»

این آموزش کوچک دقیقاً مرا بیدار کرد. **استاد** داشت به من نشان می‌داد که چگونه در حال فراموش کردن جوهر اصلی فعالیّت‌های **معنوی** بودم.

با خاطر نشان ساختن این اصل حیاتی، سریعاً آرامش درونی خود را باز یافتم.

۵۳ - پرتقال

یک شب در مراقبه خود را درمعبد نامایاتان یافتم، **معبد حکمت زرّین** در طبقهٔ ذهنی. ساختمان بسیار عظیم بود. در کنارم **استاد اِک**، **پال توئیچل**، ملبّس به بلوزی به رنگ آبی روشن و شلوار سرمه‌ای ایستاده بود. درحالیکه لبخندی بر لب داشت، یک صندوق خالی پرتقال برای نشستن انتخاب کرد و روی آن نشست. من در فکر بودم چرا او این صندلی عجیب و غریب را برای نشستن انتخاب کرده است.

«کارها چگونه پیش می‌رود؟» او این سؤال را درحالیکه به من می‌نگریست مطرح کرد.

پاسخ دادم، «**پال**، بعضی وقت‌ها در تعجبم.»

او گفت، «خوب، حالا تو اینجائی.» حدس زدم قصد مطرح کردن مطلبی را دارد.

او ادامه داد، «کجا دوست داری بروی؟» از آنجائی که در معبد اصلی **حکمت زرّین** قرار داشتیم، گفتم، می‌خواهم نگاهی به اطراف بی‌اندازم. او جواب داد، «بسیار خوب».

به سمت راهروی عریضی حرکت کردیم که دیوارهایش از شیشه‌های مات با قاب‌هائی فولادی بودند. پس از طیّ مسافتی به مکانی رسیدیم که محلّ انشعاب راه‌های مختلفی بود و در طرف چپ راهروی تاریکی قرار داشت. از **پال** سؤال کردم، چرا آنجا روشن نیست. او پاسخ داد، «دارند آنطرف را نوسازی می‌کنند. بجای آنکه علامت‌گذاری کنند، فقط چراغ‌ها را خاموش کرده‌اند. اینطوری بهتر است.» در فکر من نیز کاری عاقلانه بود.

همراه **پال**، به راهروئی کوچکتر نزدیک شدیم، درست در طرف راست ما مرد بلند و باریکی داشت از آسانسور خارج می‌شد.

پال گفت: «می‌خواهم با **اوری دیوگو** آشنا شوی.» آن **استاد** بلند قد **اک**، با ردای بلند سفید، موهای بلند مشکی و ریش سیاه رنگ مقابل من ایستاد و در حالیکه لبخندی بر چهره داشت به ارامی تعظم کرد.

پال، پس از معرفی ما را ترک کرد و من بدنبال **اوری دیوگو** بطرف پلکان متحرّک حرکت کردم. کس دیگری آنجا نبود. طبقات زیادی را بالا رفتیم، با خود اندیشیدم اگر یک طبقهٔ دیگر بالا برویم به سقف خواهیم رسید. همینطور هم شد، وارد محلّ وسیعی شدیم که در آنجا درخت‌های پرتقال با دقّت خاصّی کاشته شده بودند. تا چشم کار می‌کرد درخت پرتقال بود.

استاد اِک هیچ سخنی به زبان نمی‌آورد و فقط در لابلای درختان قدم می‌زد، من نیز او را تعقیب می‌کردم.

با خود اندیشیدم که این تجربه چه پیامی می‌توانست در بر داشته باشد. چرا **اوری دیوگو** هیچ حرفی نمی‌زند؟ بعد فکر کردم: آموزش‌های استادان اِک غالباً بصورت سفرهائی است که ما را قادر می‌سازد با "مشاهده" بی‌آموزیم.

درست در همین لحظه **استاد اِک** آغاز به سخن گفتن کرد: "دقیقاً همینطور است!" و ادامه داد، "چلا بایستی بی‌آموزد که دست **خدا** را در کوچکترین چیزها ببیند. و فقط **عشق** است که می‌تواند اینکار را انجام دهد." او کلمات را با صدائی شکسته و خوش آهنگ (موزیکال) که نسبتاً غیر معمولی بود، بیان می‌کرد.

استاد در حالیکه اشاره می‌کرد ادامه داد، «به این درختان پرتقال نگاه کن." "می‌توانی میان آنها تفاوت قائل شوی؟ مردی که آنها را کاشته

می‌تواند. او از آنها مراقبت می‌کند و به آنها **عشق** می‌ورزد.» حال می‌توانستم ارتباط میان باغ پرتقال و صندوق خالی پرتقال را که **پال** بعنوان صندلی انتخاب کرده بود، تشخیص دهم.

اوری دیوگو ادامه داد، «مردی که از این باغ نگهداری می‌کند حتّی می‌تواند بگوید هر پرتقال حاصل کدام درخت است.» در این لحظه بایستی ابروانم را بالا کشیده باشم زیرا او با تأکید گفت، «آیا این غیر ممکن به نظر می‌رسد؟ او قادر به انجام چنین کاری هست، زیرا آموزش، انظباط و **عشق** در وجود او توانائی ظریفی برای تشخیص بوجود می‌آورد.»

این تجربه مرا خاطرنشان می‌ساخت که لازم است حضور **خدا** را در کوچکترین و معمولی‌ترین چیزها ببینم. تا آرامی من از آنجا ریشه می‌گرفت که **عشق** کافی برای راضی بودن از اینجا و حالا را نداشتم. وقتی پافشاری برای در جای دیگر بودن نداشته باشیم، آنوقت صلح و رضایت درونی را به ارمغان خواهیم برد.

گوئی که افکارم را خوانده باشد، **اوری دیوگو** با ادای این جمله سخنانش را پایان داد، «اشتیاق شاگردان برای **خدا** همیشه درهای تازه‌ای را می‌گشاید.»

۵۴ - کلاغ، گورکن، و روباه

چند ماهی پس از ورودم به حلقهٔ پنجم، نامه‌ای از یک **اِکیست** جدید به دستم رسید که حاکی از عدم توانائی وی در حل مسائل و مشکلاتی بود که پس از ورودش به **اِکنکار** به وقوع می‌پیوست.

خانواده‌اش عقیده داشتند او مذهب کاتولیک را رها کرده بود تا راهی را که در نظر آنان شرک قلمداد می‌شد انتخاب کند. آنان برای تغییر عقیدهٔ وی نسخه‌ای از یک مجلّه‌ای را که هدفش نادرست جلوه دادن **اِکنکار** و **پال توئیچل** بود در اختیارش قرار دادند.

این آزمون ساده‌ای برای آن مرد جوان نبود. هنگامیکه روزنامه‌نگاری ظاهراً بی‌غرض حقایق مسلّم و بدیهی را از راه‌های بخصوصی ارائه کند، براحتی می‌تواند داوری خوانندگان را تحت تأثیر قرار دهد. مخصوصاً زمانیکه، دلایلی در پشت کارهای **استاد** و کنه آموزش‌های او نهفته باشد و به آسانی قابل درک نباشد، مسئله نیز بغرنج‌تر می‌شود.

باید کاملاً معقولانه می‌اندیشیدم و تصمیم دقیقی می‌گرفتم. یک نویسندهٔ باهوش خیلی راحت می‌تواند حقایق را بصورتی متفاوت و بعکس جلوه دهد. کمی لغزش از حقیقت در اینجا، و ـــــ کمی تعصّب در جای دیگر، و ـــــ ناگهان! ـــــ اغفال.

پس از مطالعهٔ آن مجلّه از خود سؤال کردم، آیا چگونه می‌توان به این مرد جوان جوابی روشن ارائه داد. اهمیّت نداشت چه می‌گفتم، ابتدا لازم بود او خود در این مورد داوری کند. مطمئن نبودم چگونه باید اقدام کنم. از **ماهانتا** خواهش کردم راهنمائی‌ام کند.

صبح روز بعد برای خرید درخت بعنوان هدیه برای یک دوست از خانه خارج گشتم. از آنجائیکه فقط یک فروشندهٔ محلّی بود که همیشه جنس‌های خوب و کاملی داشت، مستقیماً پیش آقای واتسون رفتم.

همینکه وارد باغ وسیع فروشگاه شدم، مردی را دیدم که با یک نهال بید مجنون نازک از در خارج شد. به یاد **پال توئیچل** و تجارب لطیفی که در کتاب **بیگانه‌ای برلب رودخانه** گردآوری کرده بود افتادم. فکر کردم که

چگونه این **استاد اِک** حقیقت را از هر کجا می‌یافت، دریافت می‌کرد، آنرا جلا می‌داد، و پس از اینکه احیا می‌کرد، بطریقی که خوانندگانش بتوانند درک کنند به دنیا عرضه می‌داشت.

مستقیماً بطرف دفتر رفتم. آقای واتسون را با حالتی یافتم که گویا در انتظار کسی بود تا با او صحبت کند. بنظر می‌رسید موضوعی او را وادار به خیالپردازی کرده است. شاید **اِک** از او برای انتقال **حکمت زرّین زبان**، که من به شدّت به آن احتیاج داشتم استفاده می‌کرد.

او شروع به صحبت در مورد خانواده‌ای از گورکن‌ها کرد که قبلاً در محلّی که خانهٔ ماست زندگی می‌کردند. گورکن‌ها به ناحق بدنام شده‌اند. زیرا بندرت کسی آنها را می‌بیند و مردم فکر می‌کنند آنها هیچ حسنی ندارند. در حقیقت آنها جانورانی تمیز و منظّم هستند، و هرگز آشیانه‌شان را کثیف نمی‌کنند. این کارگران مستعد و ساعی و کوشا اتاق‌های شگفت انگیزی را برای خود در زمین حفر می‌کنند.

آقای واتسون اضافه کرد. «سرانجام روباه وارد صحنه می‌شود، و آشیانه را کثیف می‌کند، مدفوع خود و بقایای لاشهٔ جانوران را در هر جا پخش می‌کند. حقیقتاً روباه در مقایسه با گورکن حیوان بسیار کثیف‌تری است. گورکن نمی‌تواند در اینچنین محیط کثیفی به زندگی ادامه دهد. بوی بد برای گورکن غیر قابل تحمّل می‌شود.

«روباه قادر نیست آشیانهٔ خود را حفر کند، بنابراین با کمال تنبلی خود را به گورکن تحمیل می‌کند تا اینکار را او انجام دهد. هنگامیکه افراد محلّی لاشهٔ برّه‌ها را داخل و اطراف لانه می‌بینند اشتباهاً گورکن را مقصّر می‌شناسند در صورتیکه روباه مسئول است.»

با خود گفتم خیلی جالب است. استادان **اِک** راه‌هائی را در جهان‌های تحتانی برای جستجوگران حقیقت هموار می‌کنند. امّا هنگامیکه این راه‌ها آلوده شوند، استادان **اِک** می‌روند و روباه‌ها جانشین آنها می‌شوند.

آقای واتسون صحبت را با کلاغ‌های محلّی ادامه داد که ابتکار فوق‌العاده‌ای را از خود نشان داده بودند. آنها برای جستجوی غذا به گلخانهٔ وسیع او وارد شدند و به جستجوی خویش ادامه دادند تا هنگامیکه محلّ بیسکویت‌های مخصوص گربه‌ها را یافتند.

او گفت، «برای کلاغ‌ها این بیسکویت‌ها غیرقابل هضم هستند. بنابراین آنها را داخل شیر گربه ها می‌اندازند و سپس بطرف درختی در آن نزدیکی پرواز می‌کنند. بعد از حدود پانزده دقیقه باز می‌گردند و بیسکویت‌های نرم شده را تناول می‌کنند.»

به یاد **پال توئیچل** افتادم، که حقیقت را از هر کجا می‌یافت آنرا اخذ می‌کرد و به شکلی جلوه می‌داد که برای جستجوگران قابل درک باشد.

آقای واتسون درحالیکه به درختان اشاره می‌کرد ادامه داد که کلاغ سیاه‌ها حالا مشغول ساختن آشیانه‌هایشان بودند. زیرا سرمای واقعاً سخت

گذشته بود، هر چند ممکن بود چند صباحی دیگر از یخبندان و سرما باقی‌مانده باشد، اما دیگر دورهٔ بادهای آزار دهنده و سخت که باعث زحمت می‌شدند پایان پذیرفته بود. کلاغ سیاه‌ها درختان خوب را از بد تشخیص می‌دهند و آشیانه‌هایشان را در مکان‌های ناامن نمی‌سازند، هر چند ممکن است که همهٔ آنها در چشمان مردم ناآگاه یکسان جلوه کنند، کلاغ سیاه‌ها می‌دانند کدام درختان محکم و کدام‌شان تاب مقاومت در برابر طوفان را ندارد.

اِک چنان جواب واضح و آشکاری به چلایش داد که من هاج و واج به آقای واتسون خیره شده بودم.

هنوز تمام نشده بود. او گفت، حشرات همیشه هستند و هستند. در حالیکه پستانداران می‌آیند و می‌روند و مآلا خاموش می‌شوند، حشرات همیشه باقی می‌مانند. «ما ممکن است آنها را نبینیم ولی آنها اینجا هستند. آنها میلیون‌ها سال است که هیچ تغییری نکرده‌اند، بنظر تغییر ناپذیر می‌آیند.» برای من این اشاره‌ای به خود **اِک** بود - نا دیدنی، تغییر ناپذیر و ابدی.

درحالیکه به پرندگان خیره شده بود ادامه داد، «اینها می‌دانند حقیقتا هوای بد کی سپری می‌شود. در مورد حیوانات هم تنازع بقاء حکمفرماست. فقط آنهائی که شایسته‌اند می‌توانند تولید مثل کنند، و فقط آنهائی که شایسته‌اند می توانند آنگاه که غذا کمیاب است آن را پیدا کنند.

آنها باید بیشتر تلاش کنند و سخت‌تر کار کنند امّا بهتر از ضعیفان قادر به ادامهٔ زندگی هستند. این یک نزاع است.»

او مکث کـــرد. «آنــها آنطـور می‌آموزنـد و مـا اینطـور. کودکـی کـه خودکـارش را در مدرسـه می‌دزدنـد، می‌آمـوزد. شـما ضربـه می‌خوریـــد، می‌آموزید. می‌افتید و زانویتان زخم می‌شود و صدمه می‌بینید، می‌آموزیـد. بخاطر همین قوی‌تر می‌شوید.»



هنگامیکه به منزل رسـیدم، همسـرم تذکّـر داد کـه شـمارهٔ جلـوی ماشین افتاده بود. اگر فردی قصد شناسائی درست ماشـــین را داشـت بـاید شمارهٔ عقب ماشین را نگاه می‌کرد.

در تمام این موارد منظور **روح الهی** چه بـــود؟ خیلـی سـاده، کسـی نمی‌تواند به سوی سطح برتر آگاهی **اِکنکار** بپّرد. فقط بوسیلهٔ قلب‌های‌مـان و عمق تجارب‌مان می‌توانیم به آن دست یابیم. دانش و نشانه‌های سـطحی کافی نیستند.

پیام‌های آن روز هم برای من و هم برای آن **اِکیست** تـازه کـار بـود. سرانجام او برایم نوشت: آموزش‌های اسرار درون بر کسانی آشـکار می‌شـود که به **ماهانتا** با دیدهٔ تواضع و **عشق** می‌نگرند.

فصل هشتم

کودک زرین

۵۵ - آکادمی درون

سالی که از من درخواست شد بعنوان یک رِسا به خدمت بپردازم، در حال آموزش درس‌هائی بودم که احتیاج به توانائی و تلاش و مهارت وافری داشتند. رِسا علامت اختصاری "دستیار یا مددکار **معنوی** منطقه‌ای اِک است." نمایندهٔ رسمی **استاد اِک در قید حیات** در یک استان یا کشور بخصوص.

طیّ اوّلین سال خدمتم بعنوان رِسا، **ماهانتا** در وضعیّت رؤیا درس‌های بسیار ارزشمندی را به من آموزش داد.

در رؤیا، ساختمان یک مدرسه با تعداد قابل توجّهی اتاق‌های وسیع وجود داشت که حدود هفتاد نفر از ما درون یکی از آن اتاق‌ها قرار داشتیم. ما بعنوان **رِسا** یکی از چندین اتاق آن تشکیل جلسه می‌دادیم. هرکدام از ما وظیفهٔ خاصّی داشتیم، ولی نه تنها تمام سعی‌مان را بکار نمی‌بردیم، بلکه بعضی از ما احساس می‌کردند که باید از اوقاتشان لذّت ببرند و احتیاجی نیست جدّ جهد زیادی بکار برند.

در این هنگام **استاد** به همراه دو تن از دستیاران نزدیکش وارد شد. همه می‌دانستند که این ملاقاتی معمولی نیست. تمامی گروه حواسشان را جمع کردند.

استاد از هر نفر سؤال کرد که در حال انجام چه کاری بوده است، بطوریکه روشن می‌شد ایشان در وظیفهٔ خود بعنوان **رِسا** غفلت ورزیده بودند. هنگامیکه آنان سعی کردند جواب‌هائی برای پوشاندن تنبلی‌اشان بدهند، او اخم کرد.

سپس حالتی جدّی به خود گرفت و از آنان سؤالاتی پرسید که مسئله را روشن‌تر کند. آنها فکر می‌کردند می‌توانند با جواب‌های حق به جانب از مهلکه جان سالم به در برند، ولی اینطور نبود. **استاد** هر جواب را تا اخذ نتیجهٔ کلّی قضیه دنبال می‌کرد. هیچ چیز نمی‌توانست پنهان بماند.

سختگیری **استاد** تعجبم را برانگیخته بود. قبلاً، هرگز او را اینچنین ندیده بودم. هرکدام از ما بعنوان **رِسا** مسؤل اعمالمان بودیم. برای هیچکس

امکان طفره رفتن از حقیقت نبود. ما علناً مسؤل بودیم. آیا از تمام توانائی‌مان برای انجام وظایفی که محوّل گشته بود، استفاده کرده بودیم یا خیر؟ تعلیمات ما یک بازی یا یک افتخار نبود.

برخورد **استاد** به گونه‌أی تکانم داد که فکر کردم مورد اصابت رعد قرار گرفته‌ام. بیاد *نسواها* *SVAHA* افتادم، کلمه‌أی که **سری هارولد کلمپ** برای بیان فاصلهٔ بین دو واقعه بکار می‌برد، مثل نور برق و غرش رعد. برای **رِسا** طوفان همیشه بالای سر او قرار دارد. فاصلهٔ آرامش‌بخش میان رعد و برق هیچ است. ما در حال دریافت این تعالیم در یک آکادمی بسیار وسیع، مانند دانشکدهٔ افسری با همان درجات بالای انضباط و اطاعت بودیم. در این آکادمی شاگردان تا کلاس پانزده یا بیست بالا می‌آمدند و ما در کلاس دوّم بودیم. فارغ‌التحصیلان این دانشگاه **استادان وایراگی** می‌شدند.

یکی از اعضای این آکادمی بودن به خودی خود افتخار نبود. احتیاج به تلاش و توجّه و ایثار داشت. افرادی که حتّی ذرّه‌ای از حدّاقل پائین می‌افتادند اخراج می‌شدند. هرکدام از ما در مقابل فرماندهٔ **الهی**، **ماهانتا**، برای کوچکترین حرکات‌مان کاملاً مسؤل بودیم. هیچ وضعیّت متوسطی وجود نداشت. همینطور هم محلّی برای لذّت فردی.

پال توئیچل نیز اینگونه می‌گوید: «آیا کاملاً در اختیار **اِک** هستیم یا در مقابل آن؟» تجربهٔ این کلاس مرا به هوشیاری تازه‌أی کشانید تا معنی

خدمت به **ماهانتا** را در ظرفیت یک مددکار **معنوی** منطقه‌أی در **اک** دریابم.

۵۶ - نوشتهٔ روی دیوار

یک روز بعد از ظهر مشغول کندن باغچهٔ جلوی خانه بودم، که صدای موسیقی بلند و ناموزون راک که از کوچهٔ مجاور پخش می‌شد آرامشم را بر هم زد. گروهی نوجوان دور هم جمع شده بودند. سرانجام وقتی متوجه شدم دیگر نمی‌توانم آنرا تحمل کنم، به کوچه رفتم و از آنها خواستم آنجا را ترک کنند.

آماده بودم تا بر سر موضوع با آنان به بحث و تبادل نظر بپردازم، لکن جوانها بی‌ادب بودند. بخصوص آنکه یکی از آنها مرا از کوره بدر کرد و من از کلمات طعنه آمیزی برای هشیار کردن آنها استفاده کردم.

گمان بردم باید اثر کرده باشد. به حیاط بازگشتم، صـدای موسـیقی نیز قطع شده بود.

هنگامیکه کندن باغچه را از سر گرفتـم، بـا خـود اندیشـیدم آیـا تـا آنجائی که امکان داشـت بیطرفـی را پیشـه کـرده بـودم؟ آنـها نـیز آزادی خودشان را داشتند. شاید می توانستم در انتخاب کلمات بخشنده‌تر باشـم. هنوز آتش زیر خاکستر بود - یا شاید من اینطور فکر می‌کردم.

آن گروه دیگر باز نگشتند، امّا چند روز بعد که در کوچه قدم می‌زدم کلمات طعنه‌آمیزم را دیدم که بر روی دیوار با جوهر سبز رنگی نقش بسته بود.

داشتم می‌آموختم که اعمال گذشته‌ام ، حالا خیلـی سـریع بـه مـن بازمی‌گشتند. هر چقدر در مسیر **معنوی** جلوتر می‌رویم، بازگشت سـریع‌تر اتّفاق می‌افتد. زمانی می‌رسد که تقریباً در همان لحظه صورت می‌گیرد.

۵۷ - جادهٔ رویال مایل

در ژوئن ۱۹۸۷ طی مسافرتی به اسکاتلند من و همسرم در یک روز بارانی سری به ادینبرگ زدیم. مسیر ما از خانهٔ جان ناکس شـروع می‌شـد که در جادّهٔ پهنی بنام رویال مایل قرار داشت.

او با خشونت و قانون شکنی فرقهٔ جدیدی در مسیحیّت پدیـد آورده بود، و در طول زندگی در کشمکشی مداوم با ملکهٔ کاتولیک بنام ماری بود. وی در تلاش بود تا فرقهٔ خود را بر ملکه پیروز کند.

هنگامیکه ما خانهٔ ناکس را ترک کردیم و جادّه را بطرف قلعه پیمودیم، باران قطع شد و خورشید درخشیدن گرفت.

جمعیّت زیادی از توریست‌ها پیاده‌رو را پرکرده بودند. فهمیدیم ملکهٔ انگلیس بزودی از اینجا عبور خواهد کرد. همسرم نیز تصمیم گرفت منتظر بماند.

من به خانوادهٔ سلطنتی علاقه‌ای نداشتم، از این رو ترجیح دادم کناری بایستم و زیر یک طاق بلند سایه‌بانی پیدا کردم. هنگام عبور ملکهٔ انگلیس با رولز رویس زرشکی‌اش من دید کاملی داشتم.

ملکه همانطور که آهسته عبور می‌کرد برای من دست تکان داد. حس کردم قیافهٔ احمق‌ها را بخود گرفته‌ام تا اینکه **ماهانتا** در گوشم زمزمه کرد، "و این آخرین ارتباط تو با گذشته بود که گسسته شد."

کاملاً بهت‌زده شده بودم. آیا من روزی با حکومت سلطنتی ارتباط داشتم؟ بعدها این ارتباط را ردیابی کردم.

سوختن کارمای زندگی‌های گذشته می‌تواند تجربهٔ بسیار جالبی را در بر داشته باشد. **ماهانتا**، ممکن است اتّفاقات و وابستگی‌هائی را که مدت‌هاست فراموش شده، به نمایش بگذارد، این اتّفاقات و وابستگی‌ها انگیزش‌هائی را در حال ایجاد می‌کنند که با خود زحمت و ناراحتی‌هائی را به همراه خواهند داشت. این موضوع سال‌ها پیش موقعی اتّفاق افتاد که من

با دوره‌ای از بیماری‌های سخت دست به گریبان بودم و داشتم کارماهای بسیار سنگینی از گذشته‌های دور را تسویه می‌کردم.

به تدریج در رؤیا برایم آشکار می‌شد که در زندگی‌های گذشته یک پروتستان بودم. به منظور تجدید نظر در دسته‌ای از اعتقادات ثابت خود، این بار به شکل یک رومن کاتولیک تناسخ یافتم. اینکار مرا مجبور ساخت تا با حقایق مسلّمی از وجودم مواجه شوم. همچنین به من اجازه داد، خود را از شرّ بسیاری تصوّرات غلط که در من لانه کرده بودند رها سازم.

دسته‌ای از کارماها که با دیدار من از ادینبرگ خاتمه یافت مربوط به زندگی‌های گذشتهٔ من در انگلستان و اسکاتلند می‌شدند. پس از جنبش قرن شانزدهم اروپا مذهب و سیاست رابطهٔ تنگاتنگی در این کشورها پیدا کردند. بسیاری از افراد فکر می‌کردند که شاه یا ملکه سمت الهی ویژه‌ای داشته و خصوصیّات متعالی برتری را دارا هستند.

به منظور رها کردن تعدادی از گرایش‌های کهنهٔ پروتستان که هنوز در ذهن ناخودآگاه من وجود داشتند، **ماهانتا** به آرامی ترتیب این دیدار از گذشته را داد.

۵۸ - تکهٔ ذغال سنگ

پس از بیرون آمدن از یک جلسهٔ معارفهٔ **اِکنکار**، من و همسرم متوجه شدیم اتوموبیل‌مان به سرقت رفته است. بجای مضطرب شدن، با پلیس تماس گرفتیم و جزئیات حادثه را گزارش کردیم. سپس با قطار به منزل باز گشتیم. روز بعد پلیس اتوموبیل‌مان را پیدا کرد و همسرم برای آوردن‌آن اقدام نمود.

دزدان با تکّه‌ای ذغال سنگ شیشهٔ مسافر جلو را شکسته بودند. ذغال سنگ هنوز روی صندلی‌ای که من همیشه روی آن می‌نشستم باقی مانده بود، چون معمولاً همسرم رانندگی می‌کرد. بعدها ما فهرستی از تمام

چیزهائی که در ماشین قرار داشتند و همینطور از تمام چیزهائی که به سرقت رفته بودند تهیه کردیم. می‌دانستم **اک** از طریق این واقعهٔ غیرمعمولی قصد سخن گفتن دارد، بنابراین باید همهٔ جزئیات را یادداشت می‌کردم.

اجناس زیر به سرقت رفته بودند: دوچرخهٔ ده‌دندهٔ همسرم، دسته‌ای از نقشهٔ جاده‌ها، بستهٔ غذا، یک دستگاه ضبط صوت قابل حمل، جک ماشین، و یک پتوی صورتی لکه‌دار. در عقب ماشین فقط عینک آفتابی، چهار عدد تایر ماشین، و یک تایر زاپاس باقی‌مانده بود.

فهرست تهیه شده جواب خیلی از سؤالات مرا ارائه می‌دادند. اجناس سرقت رفته تکه‌های یک معما بودند که بالاخره داشتند شکل می‌گرفتند. خود سرقت نشانگر یک کشف بزرگ در رشد **معنوی** بود. ذغال سنگ روی صندلی دلالت بر یک انرژی منجمد شده داشت، و هنگامی آزاد می‌شد که من توانائی **معنوی** لازم را برای تحمل آن بدست آورم. این کار صبح روز بعد با یک پیش‌آمد غیر معمول انجام پذیرفت.

روی صندلی در اتاق کارم نشسته بودم، ناگهان در **چشم معنوی**‌ام انفجاری کوچک را حس کردم. این موضوع چنان تکانم داد که فکر کردم نزدیک است این جهان را ترک کنم. اما لحظه‌ای بعد آتش بازی فروکش کرد. پس از حدود یک ساعت احساس کردم، حالم بهتر شده و قادرم به تنهائی به خانه بروم.

نقشه‌های ما سرقت شده بودند، حالا احتیاج به نقشه‌های تازهٔ درونی داشتیم. به جیره‌های غذائی تازه‌ای نیاز بود، زیرا غذای ما گرفته شده بود. ضبط صوت برای گوش‌های بیرونی انعکاسی بود ناتمام از صداهای درونی، موسیقیِ **اک**. جک دیگر لازم نبود، زیرا وسیلهٔ نقلیه، آگاهی **معنوی**، اکنون تعالی یافته بود. بالاخره از دست رفتن پتوی لکّه‌دار صورتی نشان می‌داد سطح تجربیات اثیری و عاطفی پاک شده بودند.

اقلامی هم که باقی مانده بودند حکایتی داشتند. از عینک آفتابی برای حفاظت در مقابل نور قوی‌تر استفاده می‌شد. چهار عدد تایر و یک زاپاس نشانهٔ سهولت حرکت بودند، یعنی استفادهٔ بجائی از وسیلهٔ نقلیه خواهد شد.

این رؤیای بیدار کننده سرچشمهٔ تحمّل و پشتیبان من در طول دوره‌ای بسیار سخت از زندگی‌ام بود. **ماهانتا**، با بکار گیریِ **اک ویدیا**، اطّلاعات نهانی حیاتی‌ای را که در آینده مورد استفاده قرار می‌گرفتند، به من ارائه می‌داد. و من توانائی، طاقت، استواری و آمادگی لازم را برای هر چه که پیش بیاید، بدست آوردم.

۵۹ - کودک زرین

سال شفای معنوی من عملاً از ۲۲ اکتبر ۱۹۸۵ شروع، و در سال ۱۹۸۷ خاتمه یافت. حدوداً سه ماه قبل از اینکه بیمار شوم، یک دسته پیام‌هائی را از طریق رؤیا دریافت داشتم. یکی از آنها را که در ۵ مارس یادداشت کرده‌ام بدین شرح است:

خوانندهٔ معروفی بودم که با کودک کوچولوی موطلائی‌ام به همه‌جا سفر می‌کردم. نمی‌دانم که پسر بود یا دختر. عکّاس‌ها برای عکس گرفتن از او هجوم می‌آوردند. به خوانندگی خاتمه دادم، زیرا مایل نبودم فرزندم بعنوان یک کالا قلمداد شود. بعدها به راه‌های بد کشیده شدم و فرزندم را به یک پرورشگاه سپردم. اوضاع آنچنان وخیم شد که تصمیم گرفتم به زندگی پایان دهم. برای اینکار تفنگم را برداشته به جنگل رفتم، امّا در آخرین لحظه پشیمان شدم. جنگل را ترک و به پرورشگاه رفتم. مسؤل آنجا باور نمی‌کرد من همان شخص یعنی پدر کودک باشم. چند سالی گذشت، تا سرانجام موفّق شدم آنها را متقاعد کنم حداقل اجازه دهند نزد ایشان به کارهای پست مشغول شوم.

از درک کردن مفهوم پیشگویانهٔ این رؤیا عاجز بودم. **استاد رؤیا**، در هفته‌های بعد برای شفاف‌تر کردن موضوع پیام‌های بیشتری فرستاد. سه رؤیای زیر از همه مهم‌تر بودند:

۱۲ مارس ۱۹۸۷: من داشتم بیمه می‌فروختم. بهای بیمه بیست دلار برای دوازده سال در **اکنکار** بود.

۱۶ مارس ۱۹۸۷: با **ماهانتا** و یک **رسای** دیگر در فتر کارم بودیم. هنگامیکه مشغول بیرون آوردن ورقه‌هائی از کشو بودم، **ثواه زی** متوجّهام ساخت که قسمت بالای سرم از بالای گوش‌ها و تمام اطراف آن با نور سفیدی می‌درخشد. او از من سؤال کرد به این در منزل چه می‌گوئیم. من گفتم به آن کلاه **ماهانتا** یا همچون چیزهائی می‌گوئیم. او به این جواب خندید و با آرامش ذاتی خود گفت، «مطمئناً به قول لوئیس کارول هر اسمی می‌شود رویش گذاشت!» تحت تأثیر ارتعاشات **ثوازی** و شادی و عشقش قرار گرفته بودم.

۱۹ مارس ۱۹۸۷: از من سؤال شد، آیا می‌خواهم واصل حلقهٔ ششم شوم. جواب دادم، حس می‌کنم هنوز چیزهای زیادی هست که باید در حلقهٔ پنجم بیاموزم.این رؤیاها کلاً به تغییرات **معنوی** بسیار مهمّی اشاره می‌کردند، اما به علّت عدم آمادگی، دقیقاً نمی توانستم تشخیص دهم آن تغییرات کدامند.

در ۲۲ آوریل تصمیم گرفتم تاریخی را برای **خدا** شناسی تعیین کنم. **استاد اک، پال توئیچل** ماجرای تعیین روز **خدا** شناسی خود را بارها در سخنرانی‌هایش تعریف کرده بود. او روزی را برای **خداشناسی** تعیین و در روز مقرّر در **تخت‌خوابش**

دراز کشیده بود و منتظر نور باران شدیدی بود که او را در بر گیرد. امّا رخ ندادن هیچ اتّفاقی او را بسیار مأیوس کرده بود.

سرانجام، چند هفته بعد این اتّفاق افتاد و او را از ناراحتی درآورد.

تاریخی که من تعیین کردم ساعت ۷ صبح ۱۵ ژوئن بود. **ماهانتا** سؤال کرد: رابرت، مطمئنی این همان چیزی است که می‌خواهی؟ از طرز سؤال کردن **استاد** فهمیدم درد و مشکلات زیادی در راه است.

پس از لحظه‌ای مکث پاسخ دادم، خوب، بالاخره روزی باید با آن روبرو شوم. **استاد** جوابی نداد.

دو هفته بعد، یعنی ششم می سلامتی‌ام را از دست دادم. خستگی فراوانی بدنم را فرا گرفت. چشمانم آنقدر آسیب دیده بود که قادر به خواندن نبودم. به نظر می‌رسید همهٔ این‌ها نتیجهٔ زیاد کار کردن بود.

چند هفته‌ای را با استراحت سپری کردم، خستگی‌ام داشت ناپدید می شد. ولی از بهبودی چشمانم هیچ خبری نبود. متخصّص چشم هم هیچگونه ضعف عضوی را تشخیص نداد. هنوز گره‌ای جلوی چشمانم بود. تنش و اضطراب سدّی مقابل **چشم معنوی**‌ام ایجاد کرده بودند. تا ده هفته بهیچوجه قادر نبودم مطالعه کنم.

۱۵ ژوئن رسید و گذشت و به نظر نیامد که اتّفاقی افتاده باشد. بعد از ۱۲ ژولای بود که احساس کردم گره در **چشم معنوی**‌ام باز و در تمام بدنم پخش گردیده. دیگر کاملاً بیمار شده بودم و دلواپس از اینکه سمینار اروپائی **اک** را که در

همان هفته قرار بود در هلند منعقد گردد، از دست خواهم داد. در ۱۵ ژولای بدون اینکه اطمینان داشته باشم اصلاً باید بروم یا نه، تلاش کردم خود را به هواپیما برسانم. آن روز صبح **ماهانتا** با مهربانی و احساسی محبّت‌آمیز به من گفته بود، "رابی، خوش باش."

ابتدا برای بازرسی تأخیر داشتم. پس از بازرسی از پلّه‌ها سرازیر گشتم. آخرین مسافری بودم که سوار می‌شدم. خدمهٔ هواپیما منتظر من بودند. وقتی آنها متوجهٔ ناراحتی‌ام شدند، مرا ترغیب به عجله نکردند. امّا آخرین قدم به داخل کابین هواپیما را نتوانستم بردارم و به عقب برگشتم. آن سخت‌ترین قدمی بود که در عمرم برداشته بودم.

پزشکان بیماری‌ام را بسیار سخت تشخیص دادند. چند هفته‌ای وقت نیاز داشت که روی آن مطالعه کنند. اگر تشخیص‌شان درست می‌بود، دیگر برای همیشه از کار کردن معذور بودم. با اضطراب و اغتشاش فکری دهشتناکی دست به گریبان بودم. ضربات شدیدی که وقوع‌شان هرگز در فکرم نمی‌گنجید، داشتند صورت می‌گرفتند: از دست دادن سلامتی، شغل، درآمد و حتّی همسرم، خانه و دوستانم.در این حالت ضعف و ناتوانی، امکان هر گونه دفاع در مقابل این حقایق تهدید کننده از من سلب شده بود. خرد کننده‌ترین ناراحتی‌ام این بود که، **ماهانتا، استاد اِک در قید حیات** را تنها گذاشته بودم. شاید هرگز آنقدر بهبودی نمی‌یافتم که بتوانم در این کالبد فیزیکی در خدمت او باشم.

چه کرده بودم؟ چرا این پیشنهاد بی‌موقع را برای **خدا** شناسی داده بودم؟ این چه حماقتی بود که از من سرزده بود؟

عشق **ماهانتا** بود که در تمام مدّت این امتحان مرا حمایت می‌کرد، و دیگر هیچ.

چند روز بعد از **ثواه زی** در این مورد سؤال کردم. او بلادرنگ پاسخ داد: **«یازده روز دیگر منتظر باش.»**

معنی خاصّی نداشت. چه چیز قابل تأمّلی می‌توانست در مورد اوّل آگوست وجود داشته باشد؟ بعداً بخاطر آوردم، دوازدهمین سالگرد واصل شدنم به **اِکنکار** بود.

حدوداً هر دوازده سال تغییراتی شیمیائی در بدن ما بوجود می‌آید که انعکاس تغییرات معنوی ما می‌باشد. اکنون رؤیای ۱۲ مارس داشت معنی پیدا می‌کرد. «بیمه برای دوازده سال در **اِکنکار**.»

دقیقاً تا روز ۳۱ ژولای بیماری عمیقاً مرا آزار می‌داد و دلیل درد و شکنجهٔ شدیدی شده بود. امّا صبح روز بعد، اوّل آگوست، بطرز قابل ملاحظه‌ای بهبودی حاصل کردم. شفا یافتم، و از اعماق قلبم از **ماهانتا** تشکّر کردم.

بعد از ظهر آن روز در یک مسابقهٔ دوچرخه سواری شرکت کردم. این اوّلین سفر من به بیرون از خانه بود، پس از دو هفته. وقتی از تپّه پائین رفتم و به تونل نزدیک شدم، **ماهانتا** به من الهام کرد: «پیامی به تو خواهد رسید. به گوش باش.»

وارد تونل که شدم، کناری ایستادم تا ماشین‌ها عبور کنند. ناگاه پسربچّهٔ کوچکی را دیدم که به طرفم می‌آید. او موهای طلائی زیبائی داشت، با چشمان براق آبی و چهره‌ای کاملاً گرد، و بلوزی راه راه به رنگ آبی - سفید پوشیده بود.

با وجودیکه به نظر نمی‌رسید که بیش از پنج سال داشته باشد، اعتماد به نفس قوی او در مقابل یک غریبه حیرت انگیز بود. درحالیکه مستقیماً به چشمانم می‌نگریست، با صدائی بلند و روشن گفت: «دوچرخهٔ شما دوچرخهٔ بزرگی است.» آنوقت فهمیدم که اِک از زبان آن کودک سخن می‌گوید. این ماجرای ضمنی مکمّلی بود برای رؤیائی که پنجم مارس داشتم. همان کودک مو طلائی‌ای بود که به پرورشگاه سپرده بودم.

بعد کودک به دنده، روی دستهٔ دوچرخه اشاره کرد و پرسید: «این برای چیست؟» در حالیکه می‌خندیدم پاسخش را دادم. شادی اِک مرا در خود غوطه‌ور ساخته بود. دلپذیرترین کودکی بود که تا آن موقع دیده بودم. به اطراف نگاه کردم و مادرش را با یک همراه دیدم. بقدری بد لباس پوشیده بودند که ابتدا به نظر کولی می‌رسیدند. بلافاصله به فکرم رسید، مسافر.

قلبم از شادی اوج می‌گرفت، به داخل تونل رفته بودم. وسیلهٔ نقلیه‌ام، دوچرخه، معرف بدن فیزیکی‌ام، و عالی بود. به من خاطر نشان شده بود که هرگز دوباره به خاطر چیزهای بزرگی که هنوز وقت‌شان نرسیده بدین اندازه زیاد کوشش به خرج ندهم.

بعد از همهٔ این‌ها، دنده برای چیست؟ آگاهی **الهی** در موقع خود به وقوع خواهد پیوست.

مهم‌تر از همه، **کودک زرّین**، حقیقت زندهٔ اِک با من و درون من بود.

فصل نهم

ازدواج معنوی

۶۰ - عادات کهنه

در تابستان ۱۹۸۸، پیام روشنی از **ماهانتا** دریافت کردم. مضمون پیام به این موضوع اشاره داشت که می‌بایست رستورانی را که معمولاً نهار را آنجا صرف می‌کردم، تغییر دهم. غذای مورد علاقهٔ من در آن رستوران دیگر با وضعیّت آگاهی‌ام مناسبت نداشت. بنابراین پس از نه سال روزانه غذا خوردن در یک رستوران، اکنون زمان تغییر فرا رسیده بود.

امّا تغییر آسان نبود. چند رستوران مشابه را هم امتحان کردم، هیچکدام رضایتبخش نبودند. اهمیّت ندادم و به پاتوغ همیشگی خودم برگشتم. عادات کهنه دیر از بین می‌روند.

چند هفتهٔ بعد صاحب رستوران به من اطّلاع داد که آن مکان بزودی تعطیل خواهد شد. با سی سال سابقه هیچکس باور نمی‌کرد که این

رستوران بسته شود. چنان حکایتی شده بود که با سرپرستان قدیمی آن هم مصاحبهٔ رادیوئی کردند.

هنگامیکه داستان را برای همسرم تعریف کردم، اینطور اظهار نظر کرد: «حالا ببین چه کردی؟ بخاطر اینکه تو تغییر نکردی، اِک آن محل را تخته کرد. حالا تو مجبوری تغییر کنی!»

۶۱ - حمایت

یک شب، هنگامیکه همسرم مرا از محلّ کار به خانه می‌آورد، داشت قضیه‌ای را تعریف می‌کرد، و من نیز بدقّت گوش می‌دادم. چنان مجذوب داستان شده بود که اصلاً حواسش جمع جادّه نبود.

ماهانتا به آرامی اعلام کرد، «به اتومبیلی که از مقابل می‌آید توجّه کن.» آن اتومبیل تریلری TRAILER را که حامل یک ماشین چمن زنی بود با خود حمل می‌کرد.

لحظه‌ای بعد صدای آرام درونی دوباره تکرار کرد: «به نگاه کردن ادامه بده، رابرت. تریلر تا پنج ثانیهٔ دیگر متلاشی خواهد شد.» من هم شروع به شمردن کردم.

لحظه‌ای که تریلر در هم فرو ریخت همسرم را خطاب کردم، «یواش کن! یواش کن!» او بلافاصله روی ترمز کوبید.

بدون آن ندای درونی ما می‌توانستیم با آن تریلر تصادف کرده باشیم.

استادان اِک چنین اظهار می‌دارند: عملکرد **روح الهی** در زندگی ما معمولاً بیشتر در جزئیات و رخدادهای کوچک ظاهر می‌شود، تا وقایع و رخدادهای بزرگ.

۶۲ - سیب فاسد

از سر کار به خانه برگشته بودم و موضوعی روی فکرم سنگینی می‌کرد. یکی از دوستان مدتی بود که نامهربان شده بود، حداقل اینطور بنظر می‌رسید. دو راه حل وجود داشت، یا باید به روی خود نمی‌آوردم، یا برای رفع مشکل مسئله را مطرح می‌کردم.

پس از حدود نیم ساعت کلنجار رفتن با خود، از **ماهانتا** راهنمائی خواستم. سپس به آشپزخانه رفتم و درب یخچال را برای برداشتن مارگارین باز کردم. چشمانم به چیز عجیبی که پشت قالب مارگارین پنهان شده بود افتاد - سیبی که کاملا فاسد شده بود!

تعجب کردم که چگونه آنجا رفته بود.

در حالیکه آن سیب سـیاه‌رنگ را داخـل ظـرف آشـغال مـی انداختـم، ارتباط را کشف کردم. تکّه‌ای از کارما، درست مثـل ایـن میـوهٔ پوسـیده از زندگی من پاک شده بود.

به کمک این درک، سنگینی درونم به یکباره ناپدید گشت.

۶۳ - همکار

یک شب در وضعیت رؤیا، **ثواه زی، ماهانتا** را ملاقات کـردم. مـا در یکی از عظیم‌ترین **معابد حکمت زرّین**، پشت میز بزرگی نشسته بودیم.

بقدری اتّفاقات گوناگون در زندگی درونی و بیرونی رخ داده بود کـه همانند خرمنی از تجربه می‌مانست. به گرمی از **ماهانتا**، بخاطر آموزش‌های ارزشمندش و تجارب **معنوی**ای که مرا از آن برخـوردار کـرده بـود، تشکّر کردم.

او لبخندی زد و گفـت: «می‌دانـی رابـرت، آنـها تجربیـات مـن هـم بوده‌اند.»

مفهوم جمله‌اش را درک نمی کردم. پس از بیـدار شـدن دائمـاً روی این جملـه فکـر می‌کـردم. عمـق جـواب **ماهانتـا** بتدریـج خـود را آشـکار

می‌ساخت. ما ممکن است فکر کنیم در این سفر تنها به نفع خودمان است که قرار است پیش برویم و به سوی خدا تعالی یابیم.
امّا هنگامیکه تحت حمایت **استاد حقّ در قید حیات** قرار می‌گیریم، در تلاش خواهیم بود تا مرکبی باشیم برای آشکار شدن **ماهانتا**، و همچنین مرائی برای تمامی **روح**‌هایی که زیر نظر او قرار دارند.
بیک مفهوم **خدا**، از طریق هر یک از ما دربارهٔ خودش بیشتر آموزش می‌دهد.

در اینجا ما بعنوان یک فرد مطرح هستیم. امّا همکار **خدا** هم هستیم. و این دو جدا از یکدیگر نمی‌توانند وجود داشته باشند.

۶۴ - سهولت سفرروح

سفر روح آسان است، مشروط بر اینکه بی‌آموزیم چگونه در حالتی از بی‌تفاوتی خود را مجرای **روح الهی** قرار دهیم. این آموزشی بود که یک بار **ماهانتا**، آنرا بعنوان سرگرمی در قالب نمایشی جالب برایم تهیّه دید.

یک بار، بلافاصله پس از ورود به حالت مراقبه خود را در تونلی زیرزمینی که به **آرهی ریت، معبد حکمت زرّین** در طبقهٔ **اتری** ختم می‌شد، یافتم. وقتی به درب ورودی، که کمی پائین‌تر از سطح زمین قرار داشت نزدیک شدیم، برج شیشه‌ای ساختمان بالای سرمان دیده می‌شد.

یکی از اساتید **اک** از سیّاره‌ای دیگر مرا همراهی می‌کرد. او سرِ تخم مرغی شکل و قدّی کوتاه‌تر از ۱۵۰ سانت داشت. باوجودیکه صورتش به نظر غیر عادّی می‌رسید امّا مشاهدهٔ چهرهٔ بشّاش وی انسان را به آرامش دعوت می‌کرد.

همراه **استاد** روی زمین سنگی مشبّک سبز رنگ و زیر طاقی بلند قدم می‌زدیم. در همان لحظه افکاری مربوط به **سفر روح** در ذهنم انعکاس یافت. با خود می‌اندیشیدم چنانچه آمادگی لازم مهیّا گردد، **روح**، چقدر

راحت و آگاهانه خواهد توانست از بدن خارج شود. این فکر باعث شد تا سؤالم را با **استاد اک** مطرح کنم:

استاد، چرا در نظر ما **سفر روح** به شکل مشکلی غیرممکن جلوه می‌کند؟ او جوابی نداد. حتی مطمئن نبودم سؤال مرا شنیده باشد.

چند دقیقه بعد، صدای محکم و بلند فلز مانندی را که از پشت به ما نزدیک می‌شد شنیدیم. اطراف را نگاه کردم و با تعجب فراوان قورباغهٔ سبز عظیم‌الجثه‌ای را دیدم که با ظاهری بسیار جدی و کت وشلوار به تن، سوار بر یک پوگو استیک[1] به طرف ما می‌آید.

بقدری بامزه و غیر عادی بود که انسان را به خنده وا می‌داشت. او بدون هیچ اعتنائی در حالیکه صدای پنگ - پنگ حرکتش در فضا منتشر می‌شد، و در تونل انعکاس می‌یافت، از مقابل ما گذشت و پس از مدت کوتاهی از نظر ناپدید گشت.

از خود سؤال کردم: این چیزها چه معنائی داشت؟ جواب آمد.

استاد اک به سؤال من پاسخ گفته بود. او بدینگونه، با استفاده از این صحنهٔ خنده‌دار تصمیم داشت به من پاسخ دهد، هنگامیکه ما برای **سفر روح** ده‌ها مانع و سد را در مقابل خود می‌بینیم، مانند آن قورباغه هستیم که فکر می‌کند برای پریدن از یک مکان به مکانی دیگر احتیاج به یک پوگو استیک دارد.

---

۱ - وسیله‌ای که از یک پایهٔ فنری و دو جای پا و دو دستگیره تشکیل شده، و کودکان با سوار شدن بروی آن و فشار آوردن به روی فنر عمل پریدن را انجام می‌دهند (در ایران به نام اسباب بازی کانگورو معروف است) م

۶۵ - تصمیم

تصمیم داشتم برای مدّت دو هفته از مرخصّی تحصیلی‌ام استفاده کنم، امّا در مورد انتخاب زمانش تردید داشتم. آن شب در قطاری شلوغ نشسته بودم و به منزل می‌رفتم، که دوباره این سؤال در ذهنم شروع به گردش کرد.

سرانجام از **ماهانتا** سؤال کردم، «آیا منظور از این شکّ و شبهه این است که نباید مرخصّی بگیرم؟ من تمام تلاش و همهٔ آن چیزی را که برای فهمیدن موضوع لازم بوده بکار برده‌ام، خواهش می‌کنم بواسطهٔ نشانهٔ روشنی به من بگو چه تصمیمی بگیرم.»

درست در همین لحظه پدر و پسری که نزدیک من نشسته بودند توجّهم را به خود جلب کردند. پسر داشت صفحه‌ای از کتاب مصوّرش را به

پدر نشان می‌داد. از جلد پشت کتاب معلوم بود یک کتاب مصوّر جنگی است. امّا از آنجائی که نشسته بودم دست پسر مانع از آن بـود کـه نقّاشـی کتاب دیده شود. فقط هنگامیکه یک ورق را بالا گرفت، به زحمت توانسـتم کلمهٔ "خودکشی" را تشخیص دهم.

اگر اکنون از مرخصّی تحصیلی استفاده می‌کـردم، یـک "خودکشـی" محسوب می‌شد.

اک باید کاملاً مطمئن می‌شد که من پیـام را دریـافت کـرده‌ام. پسـر کتاب را به سرعت ورق زد، حالا طرف دیگر کتاب نیز قابل دیدن بود.

یک "شمشیر" از غلاف درآمده را نشان می‌داد.

صبح روز بعد مرخصّـی را لغـو کـردم. بعـداً ثـابت شـد کـه تصمیـم عاقلانه‌ای گرفته بودم.

۶۶ - پرندهٔ بهشت

جفت طوطی‌های ما بندرت از قفس‌شان بیرون می‌آمدند، و هنگامـی هم که بیرون می‌آمدند، بیشتر وقتشان صرف کاوش و جسـتجوی سـقف و کناره‌های قفس می‌شد. آن اتاقک تمام دنیای آنها بـود. کوشـش می‌کـردم آنها را از قفس بیرون بی‌آورم و به حیاط پشتی ببرم، ولی نور زیاد و فضـای وسیع آنها را ناراحت می‌کرد و بسیار عصبانی و خشمناک می‌شدند.

یک روز صبح در اوج گزش سرمای زمستان، برای دادن برگ کاهوی روزانه‌شان به سراغ آنها رفتم. دیرم شده بود و اُوِرکت و کلاهـم را پوشـیده بودم.

همینکه به طرف قفس خم شدم دو پرنـده از تـرس خشک‌شـان زد، پرهایشان می‌لرزید و چشمان‌شان قلمبه شده بود و هیچ حرکتی نمی‌کـرد.

تعجّب کردم، چه چیزی می‌توانست به دنیای پرندگانی با اینچنین احساسات دوستانه وارد شده و آنان را خشمگین ساخته باشد.

حرکت دیگری انجام دادم، آنها دیوانه‌وار شروع به پرواز کردند. فقط هنگامیکه خود را کنار کشیدم، آنها نشستند و با بدگمانی مرا نگریستند.

ناگهان حدس زدم چه چیزی آنها را تا بدین حد آشفته و ناراحت کرده بود: آنها قبلاً هیچوقت مرا با کلاه ندیده بودند!

آگاهی انسانی نیز درست شبیه اعمال این طوطی‌هاست. از **تغییر و تحول** رنجیده خاطر می‌شود، از چیزهای ناآشنا می‌ترسد. **تمرینات معنوی اک پرندهٔ بهشت** را از درون ما آزاد می‌کند.

۶۷ - قانون "کوئی"

یک روز در حال مراقبه **پال توئیچل** را ملاقات کردم. او پیراهن یقه‌بازی پوشیده بود ویک شلوار از مد افتاده که بوسیلهٔ یک جفت بند شلوار محکم می‌شد. با آغوش باز گفت، «سلام، رابرت.»

لبریز از اشتیاق بودم که بدانم **استاد اک** مرا به کجا خواهد برد.

هنگامیکه **پال توئیچل** مرا به یک مسابقهٔ اتومبیل رانی دعوت کرد، یکه خوردم، زیرا هیچوقت علاقه‌ای به اتومبیل‌های سریع نداشتم. او گفت، سوار شوم و متذکر شد، دور بعدی نوبت من است.

دنده را عوض کردم و با حرکتی سریع در صندلی تنگ ماشین به عقب فشرده شدم. **پال** سؤال کرد، آیا می‌دانم کارم را چگونه انجام دهم. از روی اشراق، بی‌درنگ پاسخ دادم، «توجهم را تا جائی گسترش دهم که

اتومبیل را محصور کند!» سرش را تکان داد. معلوم بود که به اتومبیل‌های سریع علاقمند است و من مشتاق بودم ببینم مسابقه به کجا می‌انجامد.

استاد اک از من خواست فراسوی اتفاقات لحظه قرار بگیرم. او تأکید کرد، «طوری رانندگی کن که گوئی مسابقه تمام شده است.» احساس کردم منظورش را می‌فهمم.

مسابقه بطرزی تعجب‌آور خوب تمام شد. چون خود را ورای جریان وقایع قرار داده بودم، نزدیکترین اتومبیل‌ها را زیر نظر داشتم. این مسئله به من قدرت می‌بخشید که بدانم، کجا زیرکی به خرج دهم، چه وقت سرعتم را بیشتر، و چگونه مشکلات را سپری کنم. سرانجام پس از بیست دور رقابت تنگاتنگ اول شدم، **پال** نیز به نظر خوشحال می‌آمد.

آنگاه، چون او کارش با من تمام شده بود، مرا به **استاد** دیگری معرفی نمود تا قسمت دوم درس را آموزش دهد.

این **استاد اک** آسیائی بود، قدی کوتاه‌تر از **پال** و چهره‌ای گرد و روشن داشت. او مرا به جنگلی برد که مملو از درختان بلند بود. زمان به کندی می‌گذشت، و هر از گاهی گرگی زوزه می‌کشید. **استاد اک** به تودهٔ بزرگی از تنهٔ درختان که در نزدیکی ما قرار داشت، اشاره کرد. آنها آمادهٔ حکمت شدن برای سوزاندن بودند. **استاد**، با حرکت دادن دست اشاره کرد که اقدام کنم.

وظیفهٔ سختی بود. تبر سنگین بود و مکررا در چوب گیر می‌کرد. تلاش قابل ملاحظه‌ای لازم بود تا هر بار سر تبر را آزاد کنم. اندیشیدم، باید راه بهتری نیز وجود داشته باشد.

با اشاره‌ای که قبلا **پال** داشت، می‌دانستم که این مبارزه به تجربهٔ من در مسابقهٔ اتومبیل رانی مربوط می‌شد. بعد، از طریق الهام اندیشهٔ جدیدی در ذهنم نقش بست. «از آخر شروع کن.» به نظر خوب می‌آمد، ولی دقیقا چه کاری باید انجام می‌دادم؟

کار به همان کندی قبل ادامه داشت. با خود می‌گفتم، چه سری در مطرح کردن این اصل **معنوی** می‌توانست نهفته باشد.

ناگهان صحنه ناپدید گشت، و من خود را در اتاقی وسیع که با سلیقهٔ خاصی تزئین شده بود با **ماهانتا، نُواه زی** یافتم. او کت و شلوار رسمی شیری رنگی به تن داشت و در حالیکه دست‌هایش را در هم گره کرده بود مثل یک مفسر تلویزیونی روی صندلی نشسته بود.

با گرمی به من خوش آمد گفت، و مشکلم را جویا شد. با امیدواری داستان امتحان چوب حکمت کنی را تعریف کردم. همچنین گفتم، احساس می‌کنم راه حل، ارتباط نزدیکی با اصل **معنوی** «از آخر شروع کن» دارد.

ماهانتا لحظه‌ای مکث کرد. بعد پرسید، «اگر از آخر شروع می‌کردی، آنوقت چه *احساسی* می‌داشتی؟» روی کلمهٔ احساس تأکید کرد.

گفتم: «احساس خیلی خوبی می‌داشتم – دیگر مشکلی در بین نمی‌بود!»

ماهانتا، لبخند زد.

۶۸ - ازدواج معنوی

ماه‌ها بود که سخنی از **پال توئیچل** در فکرم جریان داشت. همیشه وقتی به موضوع خاصی فکر نمی‌کردم سر و کله‌اش پیدا می شد، و با آمدنش آگاهی‌ام را ارتقاء می‌بخشید.

«این نیروئی عظیم است که به وی زندگی می‌بخشد. و این **خداست** که به **او** رخصت بقاء می دهد.» اینها سخنان **پال** بودند.

این موضوع آنقدر تکرار شد که دیگر واقعا تعجب انگیز شده بود. **آیا اک** پیام ویژه‌ای داشت؟ به نظر می‌رسید با تغییراتی که داشتند در زندگی‌ام رخ می‌دادند، تناسب دارد.

یک روز هنگام نهار، وقتی داشتم از خیابان رد می‌شدم، گفته‌های **پـال** دوباره به فکرم آمد. از **ماهانتا** خواهان بینش عمیق‌تری شدم. آیا چه چیزی را باید می‌آموختم؟

استاد پاسخ داد، «طرف راستت را نگاه کن.»

عروس جوانی را دیدم که از مغازه‌ای بیرون می‌آید. لباس سفید رنگ زیبائی به تن داشت و دسته گلی را در دستانش می‌فشرد. درخشش صورتی رنگ گونه‌هایش گواه خوشحالی درونی او بودند، و او تنها بود.

احساس اتحاد و انتظـار در وضعیـت تنـهائی‌اش کـاملا آشـکار بـود. **ماهانتا**، قصد داشت ازدواج معنوی را به من خاطر نشان سازد. «**هدف روح** در زندگی - اتحاد با **اک** است.»

فصل دهم

دیوار بزرگ

۶۹ - آمادگی

بعد از ظهر یکی از روزهای یکشنبه، با مادرم نشسته بودیم و حول و هوش تاریخچهٔ خانوادگی‌مان صحبت می‌کردیم. چنانچه او ما را ترک می‌کرد، همه چیز بدست فراموشی سپرده می‌شد. بنابراین خواستار جزئیّات بیشتری شدم. به او گفتم، «می‌دانی ممکن است دیگر فرصتی اینچنین پیش نیاید.»

چند هفته‌ای بعد ملتفت شدم، که اخیراً عکس جدیدی از او نداشته‌ام. بنابراین بار دیگر به ملاقاتش رفتم. وقتی کنار پنجرهٔ آشپزخانه قرار گرفت، دوربین را آماده کردم. ندائی درونی به آرامی خطابم کرد: «رابرت، از فرصت استفاده کن. دوباره چنین موقعیّتی پیدا نخواهی کرد.»

جاخوردم و مکثی کردم. مادر پرسید. «چقدر طولش می‌دهی؟ چی شده؟»

پاسخ دادم: «اوه، چیزی نیست.»

کمتر از سه روز بعد، او پس از طی یک سری معاینات در بیمارستان بستری شد. پزشکان علائم یک بیماری مزمن را در او اعلام کردند.

آن شب در رؤیا **استاد** گفت: مادرم به اواخر "داستان کوتاه" دیگری از زندگی‌های متعددش نزدیک می‌شود. او اذعان داشت، **نور و صوت الهی** همراه مادرم خواهد بود. هنگام بیدار شدن رؤیا را یادداشت و به بررسی معنای آن پرداختم. آری، مادرم به زودی منتقل می‌شد تا این زندگی را پشت سر بگذارد.

استاد رؤیا قصد داشت بگوید که مادرم در چند سال اخیر از برکت **معنوی** جریان **صوت الهی** مسرور شده بود و جنبهٔ قابل شنیدن **روح الهی** و **نور**، زندگی درونی او را در بر گرفته بودند.

هرچه وقایع بازتر می شدند، حمایت گرانبهائی که این رؤیای لطیف شامل حال من کرده بود، آشکارتر می‌گشت. زیرا هفته‌ها قبل از تکمیل آزمایشات و اطمینان پزشکان از موقعیت جسمی مادرم، از موضوع اطّلاع یافته بودم.

به علّت همین اطّلاع پیش از موعد، هیچگونه نگرانی و ناراحتی‌ای از امکان فوتش احساس نکردم و موقعیکه از سرنوشت او آگاه شدم با آرامش آنرا پذیرفتم.

بدینگونه متوجّه شدم، **ماهانتا** در مورد نزدیکان و اطرافیان ما چگونه عمل می‌کند، و چگونه اعضای خانواده و بستگان ما را بطرزی نادیدنی و ظریف مورد حمایت قرار می‌دهد.

۷۰ - انتقال مجدد

سال‌ها بود که زمستان‌ها از کلاه پشمی استفاده می‌کردم. مادرم از آن بدش می‌آمد و مرتّباً ایراد می‌گرفت. او فکر می‌کرد، مطمئناً از عهدهٔ یافتن کلاه بهتری که مناسب حال یک کارمند دولت باشد بر می‌آیم. سرانجام کلاه مناسب‌تری خریداری کردم.

چند ماه بعد، او در بستر مرگ افتاد. وضعیّت وی به سرعت رو به وخامت می‌رفت. دچار ذات‌الریهٔ شدیدی شده بود و دیگر قادر به صحبت کردن نبود. فقط در بهترین حالاتش قادر به زمزمه کردن بود و بس. همین

هم تلاش قابل ملاحظه‌ای را طلب می‌کرد، بنابراین او را تشویق به ساکت ماندن می‌کردیم. احتیاج به کلمات نبود.

چند روز قبل از فوتش، همگی کنار بسترش نشسته بودیم. من برای تفریح کلاه جدید را سرم گذاشتم. او ناگهان سرش را بالا گرفت و گفت، بالاخره از شرّ آن کلاه قدیمی خلاص شدی؟ اعضای خانواده به یکدیگر نگریستند، متعجّب از آنکه او این قدرت را از کجا آورده است.

کمی بعد به حالت کُما فرو رفت، و بیش از این کسی انتظار زنده ماندنش را نداشت. حدود ساعت ۱۰:۴۵ دقیقهٔ بعد از ظهر بود که او را در بینش درونی‌ام مشاهده کردم. لباس سفید درخشانی پوشیده بود و بالای تخت بیمارستان می‌پلکید. ابتدا به سختی او را شناختم. کاملاً جوان به نظر می‌رسید، ۲۵ ساله بجای ۶۹ ساله و موهای مشکی‌اش در نوری ملایم می‌درخشیدند.

در کنارش **ماهانتا**، **ئواهزی** ملبّس در لباس سفید درخشانی ایستاده بود. قبلاً هرگز او را به این شکل ندیده بودم. شاید او به شکلی ظاهر شده بود که در آن لحظه مادرم انتظار داشت، در هیئت مخصوص مذهب سنّتی.

دو روز از فوتش گذشته بود که مجدداً او را در رؤیا ملاقات کردم. مشغول جابجا شدن در خانهٔ موقّتی‌اش بود و هیچگونه حالتی از دلسردی و افسردگی در او دیده نمی‌شد. بهمراه او چهرهٔ آشنای دیگری با من سلام و احوالپرسی کرد.

با تعجب گفتم، «این خانم کِلی است!» بیست سال بود که ندیده بودمش. او لباس سبز رنگ موقری متعلّق به سال‌های ۱۹۵۰ پوشیده بود.

هنگامیکه من به دنیا آمدم، خانم کلی همسایهٔ مادرم بود. اندیشیدم چقدر مناسبت داشت که آنها در این زندگی نیز با یکدیگر همسایه باشند. در شگفت بودم، که او در زندگی آینده‌اش به چه نتیجه‌ای دست می‌یافت. آیا برایش فرصتی بوجود می‌آمد تا **استاد حقّ در قید حیات** را ملاقات کند.

در زمانی نه چندان دور، در یک تمرین **معنوی**، **ماهانتا**، مرا در طبقهٔ اثیری پیش او برد. مشاهده می‌کردم که او چقدر خوب با این تغییر و تحوّل کنار آمده بود و با آرامش مشتاق برداشتن قدم بعدی بسوی تعالی بود. ابتدا هنگام پیشنهاد تناسخ جدید کمی مردّد بود، امّا سپس شجاعت گام نهادن به مرز فیزیکی را بدست آورد.

پس از چند هفته، هنگام مراقبه، **اک ویدیا**، قسمت زیادی از آدرس منزل مادرم را در تجسّم فیزیکی جدیدش آشکار کرد. او در خانواده‌ای پروتستان مذهب میانه‌رو در یک کشور انگلیسی زبان دیگر تولّد یافته بود. این تناسخ فرخنده، ملاقات با **استاد حقّ در قید حیات**، را در اواسط نوجوانی برای او امکان پذیر می‌ساخت.

بعدها، هنگام تعریف کردن این داستان برای همسر و خواهرم با خنده تذکّر دادم، تنها قسمت حذف شده از پیام نام خیابان بود.

سرانجام پس از چند هفته، مادرم در رؤیا ظاهر گشت و اشتباه سهوی خویش را جبران نمود. او با افتخار نام خیابان را اعلام کرد و گفت «جای قشنگی است.»

۷۱ – آقای ماه

در وضعیّت رؤیا، **پال توئیچل** را در یک بار نفرت‌آور ملاقات کردم. او لباس دریانوردی به تن داشت و درحالیکه آرنجش را روی پیشخوان تکیه داده بو، مرا صدا کرد.

از من پرسید چی‌میل داری؟ نمی‌دانستم چه بگویم، پاسخش را فقط با لبخندی مؤدّبانه ادا کردم. او گفت، «یک میز پیدا کن، من برایت سفارش می‌دهم.»

لحظه‌ای بعد با کمال تعجّب با یک بستنی بسیار بزرگ سر میز آمد. گوی‌های بستنی رنگ‌های مختلفی داشت که با لایه‌های میوه و شربت آمیخته شده بود. لحظه‌ای فکر کردم امکان نداشت بتوانم تمام آنرا بخورم. **پال**، لبخند زنان مرا ترغیب به خوردن کرد.

یک قاشق از بالای آن برداشتم و به محضی که قورتش دادم، خود را در سرزمینی سراسر سفید یافتم.

فضائی جادوئی بود، درست مثل افسانه‌های جن و پریان دوران کودکی.دانه‌های پر مانند و درشت برف به آرامی روی زمین می‌نشستند. نزدیک جائی که ایستاده بودیم نهر یخ زده‌ای دیده می‌شد. سپس یک آدمک برفی درحالیکه با صدای آرام و ژرفی با ما سلام و احوالپرسی می‌کرد از کنارمان رد شد. چشم‌اندازی سفید مملو از حیوانات گوناگون مانند خرگوش و گوزن و گورکن و پرندگان رنگارنگ، فراسوی ما قرار داشت - مکانی تخیّلی مخصوص کودکان.

تعدادی جن و کوتوله در حال اسکیت روی سطح نهر بودند. به طرف آنان رفتیم تا از فاصله‌ای نزدیک‌تر به مشاهده آنها بپردازیم. با وجودیکه دمای هوا پائین بود، امّا احساس سرما نمی‌کردیم. کوتوله‌ها درحالیکه یک جفت اسکیت روی یخ در دست داشتند مرا دعوت به اسکیت سواری کردند. من گفتم که از اسکیت چیزی نمی‌دانم. امّا آنها اهمیّتی ندادند. همانطوریکه به قسمت منجمد نهر نزدیک می‌شدم، سطح

یخ زدهٔ آن درخشندگی و تابش شیشه مانندی پیدا می‌کرد، که آسمان را منعکس می‌نمود.

با تعجب دریافتم که اسکیت کردن کار آسانی است. با هر حرکت شجاع‌تر می‌شدم. تمام آن موجودات کوچک جمع شده بودند و مرا تماشا می کردند. نوری که از خانه‌های کوچولو و بامزهٔ آنها ساطع می‌شد، در تاریک و روشن غروب چشمک می‌زد. همه چیز عجیب و غریب و شادی‌آور بود. سپس هنگامیکه آنها مرا به داخل خانه‌هایشان بردند، متوجّه شدم، چه جای دنج، گرم و راحتی است. لبخند بشّاش آقای ماه از پشت پنجره نمایان بود.

از **پال** منظور از این تجربه را سؤال کردم. در تعجّب بودم که آنها چقدر باعث شادی من شده بودند. گوئی، در گونه‌ای عواطف از گذشته‌های دور و فراموش شده‌ام غوطه می‌خوردم. هیچ نگرانی و دلواپسی وجود نداشت، هر چه بود روشنی بود و بیگناهی.

پال گفت، «ما نیازمند بازگشت به دوران بی‌گناهی کودکی‌مان هستیم. باین ترتیب **سفر روح** را زیاد از حد جدّی نمی‌گیریم.»

۷۲ - رؤیاهای شیرین

به دلیل علاقهٔ زیادم به شیرینی، مجبور بودم مصرف آنرا در کنـــترل خود داشته باشم. معمولا نیز از پس این شهوت سبکسرانه برمی‌آمـدم، امـا هنوز انضباطم کامل نبود. بنابراین **ماهانتا**، می‌بایست بـا ارائهٔ چنـد درس اضافی مرا راهنمائی می‌کرد.

صبح یکی از روزهای یکشنبه هنـگام خریـد، قسـمت شـیرینی‌های فروشگاه توجه‌ام را به خود جلب کرده بـود و مـن درحالیکـه دور و بـر آن پرسه می زدم، مشغول فکر کردن و کلنجار رفتـن بـا خـود بـودم. عـاقبت

نتیجه گرفتم، چنانچه مقدارش کم باشد اشکالی نخواهد داشت وآسیبی هم نخواهد رساند. پس چند تائی توی سبد گذاشتم.

هنگام کار کردن در محوّطهٔ منزل در تعطیلات آخر هفته اغلب ناخنکی به جعبهٔ شیرینی می‌زدم و هر بار مقدار زیادتری شیرینی توی دهانم می‌چپاندم - خُب، چند تایش که ضرری نداشت.

آن شب خود را به شکل درختی در باغچهٔ عقبی خانه‌مان مشاهده کردم که با شاخ و برگ‌های سبز و زیبائی پوشیده شده بودم. سیب‌های سرخ از شاخه‌های کوتاه من آویزان بودند؛ و من از پوشش دوست داشتنی‌اش بسیار خشنود.

امّا دیری نپائید که به یکباره وحشت زده شدم. از لابلای شاخ و برگ‌های سالم و تندرستم یک موش صحرائی قهوه‌ای رنگ بیرون پرید و سپس یکی دیگر. وحشتناک بود. نمی‌دانستم چه‌کنم. شاید می‌بایست با ضربه‌ای آنها را از پای در می‌آوردم، امّا چگونه؟ همسرم را صدا کردم تا از آشپزخانه جارو بیاورد، امّا او صدایم را نمی‌شنید. درمانده و پریشان از خواب بیدار شدم.

معنای رؤیا روشن بود. بلافاصله برخاستم و جعبهٔ شیرینی را در سطل آشغال انداختم.

آن شاخ و برگ‌های زیبا و دوست داشتنی غرق در میوه، بدن سالم من بودند و هجوم موش‌های صحرائی نشانگر بیماری. پر کردن بدن با مواد قندی، عملاً حاکی از مسموم کردن آن بود.

از قرار معلوم درس را خوب آموخته بودم، امّا چند هفته بعد در روز کریسمس چند لیوان نوشیدنی SOFT DRINK نوشیدم و بعداً در همان روز بی توجّه، چند تائی شکلات هم خوردم و سپس چند عدد دیگر. در اواخر روز پی بردم که جانب احتیاط را از دست داده بودم. برای بدن من روز کریسمس با روزهای دیگر تفاوتی نداشت.

دوباره همان شب رؤیای دیگری داشتم. بهمراه چند تن از دوستانم بودم که یک موش صحرائی سفید بزرگ به طرفم حمله‌ور شد و انگشت اشاره‌ام را گاز گرفت. واقعاً دردم گرفته بود. همینکه بهتر شدم، دوباره این اتّفاق تکرار شد. هر دو گاز گرفتگی بسیار تکان دهنده و دردناک بودند.

این رؤیا با رؤیای قبلی ارتباط داشت. دو گاز گرفتگی جواب دو انحراف من از خویش انضباطی بودند.

بعداً در مراقبه از **ماهانتا**، برای این درس ارزشمند تشکّر کردم. فقط یک چیز غیر قابل فهم باقیمانده بود، چرا موش دوّمی سفید بود؟

ئواه زی، با شوخی جواب داد: «موش کریسمس!»

۷۳ - لکوموتیو بخار قدیمی

مدّتی بود که فشار زندگی پشتم را خم کرده بود. گوئی همه چیز تلاش و تقلاّی زیادی را می‌طلبید. بنابراین سعی کردم به عوامل مسبّب این موقعیّت پی ببرم. امّا بیهوده بود.

چند شب بعد در طول یک تمرین معنوی پاسخ را دریافت کردم.

خود را در مزرعه‌ای از ذرّت با کیلومترها وسعت یافتم. دور دست‌ها در سمت چپ، سلسله‌ای از تپّه‌های آبی و خاکستری قرار داشت. در طرف راست جنگلی با درختان بلند دیده می‌شد که بر فراز آن کلاغ‌ها بصورت

دایره‌وار در حال پرواز بودند و آوای غار غار آنان با صدای بلند به گوش می‌رسید. گویا منظره‌ای از یک روستا بود.

درست در مقابل من مترسکی قرار گرفته بود، کهنه، امّا هنوز سرپا. فقط کمی به جلو خم شده بود و بی‌حرکت در مسیر من قرار داشت.

سپس خود را در منظره‌ای گسترده و وسیع یافتم، تمام چیزها به رنگ شیری رنگ پریده‌ای نمایان بودند؛ کلّ منطقه چنان به نظر وسیع و خالی می‌آمد که می‌توانست خارج شهر باشد. هنوز لحظات زیادی سپری نشده بود که صدای نزدیک شدن شخصی را احساس کردم.

ماهانتا بود، لباس آبی رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود و درحالیکه سطلی از رنگ سفید در دست چپش قرار داشت، به سوی من می‌آمد. لبخند زنان سؤال کرد، آیا می‌توانم آنچه را که نزدیک من ایستاده است، ببینم؟

«من هیچ چیزی نمی‌دیدم.»

سطل رنگ و برس بزرگی را دست من داد و گفت: «بیا از اینها استفاده کن.»

قلمو را در رنگ سفید فرو بردم و در هوا، شروع به حرکت دادن آن از بالا به پائین نمودم. احساس حماقت می‌کردم. امّا با تعجب مشاهده کردم، همینطور که برس در هوا سر می‌خورد، رنگ را به خود می‌گرفت و سطحی تقریباً لمس ناپذیر تدریجاً شکل می‌گرفت.

فریاد زدم، «یک لکوموتیو بخار قدیمی است.»

استاد، به شوخی پرسید:«اغلب به آن چی می‌گفتند؟»

پاسخ دادم: «پوفینگ بیلی.»[بیلی خُر خُرو]

دوران کودکی‌ام را بیاد آوردم، محیط اطراف خانه‌مان از بخار و دود پر مانندی که آن لکوموتیو قدیمی بیرون می‌داد، پوشانده می‌شد.

نواه زی گفت،«تو مثل این پوفینگ بیلی هستی.» "تو برای رسیدن به نتایج خیلی ساده، انرژی بسیار زیادی مصرف می‌کنی. به اندازهٔ کافی مقتصد نیستی. به عقاب فکر کن، که چگونه با بی پروائی به ارتفاعات بالا اوج می‌گیرد و بدون کوچکترین تلاش در فضای پهناور آسمان بصورت قوس‌های بزرگ چرخ می‌خورد. تیزبینانه هر آنچه را که در پائین قرار دارد می‌بیند، حتّی کوچکترین جزئیّات را. در حرکاتش نوعی اقتصاد یا تزکیه و پالایش آشکار است، او از باد و حرارت کمک می‌گیرد تا با کمترین تلاش خود را در ارتفاعات زیاد نگهدارد.»

با نظری که **ماهانتا**، در مورد پوفینگ بیلی ارائه داد، پی بردم این اواخر تلاش و تقلاّی بیش از اندازه‌ای را از خود نشان داده بودم، و به سختی امکان پذیر بود که بتوانم خود را با عقاب مقایسه کنم.

استاد اضافه کرد: «**روح** با **عشق ورزیدن** زندگی می‌کند. او اینکار را انجام می‌دهد زیرا **عشق ورزیدن** برای **روح** امری طبیعی است. **عشق** طبیعت **روح** است. هیچ تلاشی لازم نیست، فقط شادمانی و فیضِ بودن.»

ماهانتا، سخناتش را پایان داد و درحالیکه با نور ملایمی می‌درخشید تدریجا نا پدید شد، و من دوباره خود را در مزرعهٔ ذرت مقابل آن مترسک کهنه یافتم.

با نگاه کردن به او فهمیدم که سخت مشغول انجام وظیفه است. حتی یک کلاغ در مزرعه دیده نمی‌شد. حرف‌های **ماهانتا** را بخاطر آوردم و به مترسک خیره شدم، در شگفت بودم که چگونه این مترسک بدون هدر دادن ذره‌ای انرژی و با اقتصاد کامل به هدفش دست می‌یابد.

۷۴ - دیوار بزرگ

ماهانتا، ساعت ۱:۳۰ بامداد روز ۱۴ سپتامبر ۱۹۸۹ مرا از خواب بیدار کرد تا تجربهٔ درونی خود را یادداشت کنم.

توسط **استاد** درون در محل **معبد حکمت زرین** در معرض یک سری آزمایشات قرار گرفته بودم. اطمینان داشتم که همانند این آزمایشات را قبلا نیز تجربه کرده‌ام، اما از بخاطر آوردن آنها ناتوان بودم. آزمایشات برای من آسان نبودند؛ مخصوصا آخری بسیار هم دشوار بود. زیرا تجسمی از عناصر آزمایشات قبلی بود. ولی هر طوری بود از پس آنها برآمدم.

هنوز در **معبد حکمت** بودیم که، **نواه زی** به من دستور داد به اتاق مخصوصی وارد شوم و به مراقبه بپردازم. هنگام مراقبه مشاهده کردم که درون غار وسیعی قرار گرفته‌ام. دیوار عظیمی پشت سرم قرار داشت و همه چیز به طور کم رنگی آشنا به نظر می‌رسید.

در محیط نیمه تاریک آنجا برای ساعت‌ها مقابل آن دیوار بزرگ نشستم.

توجهم جلب صخرهٔ غول پیکری شد که ورودی غار را بروی دنیای پهناور و شگفت‌آوری که بلافاصله پشت دیوار قرار داشت، می‌بست.

کاملا آگاه و مواظب در سکوت نشستم. می‌دانستم بزودی صخره به حرکت درخواهد آمد، و ژرفنای وصف ناپذیر و نادیدنی **خدا** را آشکار خواهد کرد.

تدریجا دو موقعیت قبلی را که در مقابل همین فرصت قرار گرفته بودم، بخاطر آوردم. در هر دو موقعیت همینکه صخره شروع به حرکت کرد هیجان زده و سرآسیمه فریاد زده بودم، «نه، **خدایا**، نه! هنوز نه، هنوز، نه!»

این بار هنگامیکه سنگ عظیم، غران به حرکت درآمد، کاملا مصمم بودم. هیچ چیز نمی‌توانست ارادهٔ مرا متزلزل سازد؛ من آماده بودم.

پس از دو یا سه ساعت صخره شروع به حرکت کرد. پرتوهای کور کنندهٔ نور از حفره‌های ریز دیوار تابیدن گرفتند. کاملا آسوده و آرام بودم. اینک دیگر هیچ شرایطی قادر به تکان دادن من نبود.

اما بعد، کلماتی را شنیدم که در تاریکی زمزمه می‌شد، نمی‌توانستم گوش‌هایم را باور کنم. آنها کلمات من بودند.

«خواهش می‌کنم، **خدا**، من هنوز آماده نیستم.»

کلمات مانند پرندگان در هوا معلق شدند، به نظر غیرممکن می‌رسید که از دهان من بیرون آمده باشند. دفعتا صخره به محل خود برگشت و من حیرت زده سر جایم خشک شدم. فرصت را از دست داده بودم.

فصل یازدهم

باز شدن دروازه

۷۵ - اخطار قبلی

در ۲۴ آوریل سال ۱۹۸۸ رؤیائی داشتم که در آن **ماهانتا**، هم یکی از زندگی‌های گذشته‌ام را نشان داد و هم کمک کرد تا جبرانش کنم.

در قسمت اوّل رؤیا مشغول استراحت در مجموعه‌ای بزرگ شامل استخرهای شنا در آتلانتیس کهن بودم، حدود هفده ساله و پر از نشاط و زندگی. در استخرها دلفین‌های دست‌آموزی شنا می‌کردند و من هم مشغول بازی با آنها و دوستانم بودم.

نور طبیعی فراوانی از طریق دیوارها و سقف شفاف مجموعه وارد می‌شد. اطراف مجموعه از گیاهان مناطق حارّه و گل‌های بسیار زیبا که در این محیط کاملاً خوب رشد کرده بودند، پوشیده شده بود.

متوجّه شدم که دوست دخترم در مجاورت یک مجرای آب زیر زمینی شیرجه زد. من هم از روی کنجکاوی پائین پریدم تا از منظور او باخبر شوم. در جهت مخزنی که مجموعهٔ استخرها را تغذیه می‌کرد، شنا کردم و چون شناگر قدرتمندی بودم، تلاش کردم به او نزدیک شوم. امّا او هر لحظه به عمق بیشتر در راستای کانالی که به نظر می‌آمد به جائی نمی‌رسد شنا می‌کرد.

هرچه عمق بیشتر می‌شد تاریک‌تر می‌شد. داشتم نگران می‌شدم، اگر کمی دورتر می‌رفت ممکن بود دیگر نتوانیم باز گردیم. شاید راه خروجی دیگری را می‌شناخت؟

لحظه‌ای بعد وارد حفرهٔ تاریک بزرگی شدیم. توی تله افتاده بودیم. تازه آنوقت بود که متوجّه شدم، او قصد خودکشی دارد. می‌خواست خود را غرق کند. وحشت ژرفی از این حالت ناگوار به من دست داد - من هم داشتم غرق می‌شدم. همینطور هم شد.

ماهانتا، در حال آشکار کردن تجربهٔ یکی از زندگی‌های غم انگیز و دردناک گذشته‌ام بود. در نتیجهٔ مرگم در آن زندگی، خشم عمیقی را نسبت به آن دختر در خود پرورش داده بودم. البتّه هیچ نشانه و شناختی جهت شناسائی او در این زندگی نداشتم.

برای باز کردن گرهٔ این احساس ناراحت کننده، **ماهانتا**، به من اجازه داد رؤیا را یک بار دیگر تجربه کنم. امّا این دفعه بجای غرق شدن ما قادر شدیم به سطح بیائیم و خود را نجات دهیم.

خشمگین دنبالش کردم. او خود را در جمعیّت پنهان کرد، امّا من ادامه دادم. بعد ناگهان صدایش را از پشت سر شنیدم. بلافاصله پس از اتمام رؤیا تشخیص دادم که او یکی از نزدیکانم در این زندگی بود.

رؤیا دو منظور داشت. ابتدا، **ماهانتا**، به آرامی اساس یک ارتباط مهم را در این زندگی آشکار می‌کرد. او با نشان دادن آن **روح** و **خشم عمیقی** که من ندانسته در مورد او در خود پرورش داده بودم، قادرم ساخت آنرا التیام بخشم.

دوّم، این رؤیا مرا برای رویاروئی با یک تجربهٔ بیرونی آماده می‌ساخت، تا سرانجام به حلّ مشکل فائق آیم.

این حادثه پنج هفته بعد در تنرایف واقع در جزایر قناری اتّفاق افتاد.

تازه داشتم خود را از زیر بار آزمایشات دوازده ماههٔ گذشته که شامل سه مرحله بودند، رها می‌کردم. اوّلی بیماری مهم و جدّی من در جولای ۱۹۸۷ بود. آزمایش بعدی در سپتامبر بود که رخ دادن انفجاری را در جلو چشمانم احساس کردم. آزمایش سوم سال بعد - می ۱۹۸۸ انجام شد.

من و همسرم در حال گذراندن تعطیلات در جزایر قناری بودیم. پس از کمی مطالعه، حدود ۴:۳۰ دقیقهٔ بعد از ظهر به همراه همسرم به استخر هتل رفتیم. او با فاصله از استخر مشغول گرفتن حمّام آفتاب شد و من شنا کنان به آرامترین گوشهٔ استخر رفتم. در افکارم غرق بودم و به نرمی در آب استخر فرو می‌رفتم - و همینطور ادامه دادم.

داشتم کاملاً در آب فرو می‌رفتم. پاهایم دیگر کف استخر را لمس نمی‌کردند و دستگیره‌ام را نیز از دست دادم. همهٔ اینها بقدری سریع رخ دادند که حتّی قادر به نفس کشیدن هم نشدم. لحظاتی گذشت و دیگر داشتم امکان غرق شدنم را قبول می‌کردم. به نظر واقعی نمی‌رسید.

وقت رفتنم نبود، به آرامی اعتراض کردم. چه خبر شده بود؟ آب فیروزه‌ای رنگ بالای سرم در آفتاب می‌درخشید. نه هوائی و نه صدائی. همه جا روشن و آبی بود، اما من داشتم غرق می‌شدم.

هنگامیکه برای اولین بار خود را به سطح کشاندم، سرم از آب بیرون نیامد. بازوهایم به سرعت حرکت می‌کردند تا دست‌آویزی پیدا کنند، زمان نیز به سرعت سپری می‌شد.

دفعهٔ دوم که بالا آمدم باز هم نتوانستم سرم را از آب بیرون آورم. به نظر نمی‌رسید کسی متوجهٔ مشکل من شده باشد. سرانجام، **ئواه زی** را صدا زدم.

دفعهٔ سوم پاهایم سطح آب را شکافتند و موفق شدم لبهٔ استخر را لمس کنم. همسرم که تازه متوجهٔ اوضاع شده بود بسوی من حرکت کرد.

پرسید، «حالت خوب است؟» درحالیکه به لبهٔ استخر چسبیده بودم تمام ماجرا را تعریف کردم.

بنظر مسخره می‌آمد، اما احساس خوبی داشتم. حالت رؤیای ۲۴ آوریل همه چیز را مهیا کرده بود؛ وحشت زده نشدم و مرا در امان نگهداشته بود. آن رؤیا، به من این حضور ذهن را داد که **ماهانتا** را صدا کنم و ترسی را که زائیدهٔ یکی از زندگی‌های گذشته‌ام بود مستهلک سازم.

نگرش ما وصل به حلقهٔ پنجم را به مقصد رسیده و رها شده می‌پندارد. شاید، اما این مسئله هنگامی به حقیقت می‌پیوندد که به روند پیوسته و مداومی از خالص شدن ادامه دهیم.

۷۷ - تابوت‌ها

یک شب هنگام مراقبه، **استاد حق، فوبی کوآنتز**، قدم به بینش درونی‌ام نهاد. او با گام‌هائی بلند و آرام که حاکی از اراده‌اش بودند، مرا به منطقه‌ای مجزآ واقع در طبقهٔ علّی راهنمائی کرد. واضح بود که قصد نشان دادن چیزی را دارد. احساس می‌کردم لحظات مهمّی را پیش رو خواهم داشت. بنابراین ساکت ماندم.

منظرهٔ ویژه‌ای بود، صف بی‌پایانی از تابوت‌ها که تا فاصله‌ای دور کشیده شده بود. برای لحظه‌ای با دیدن این صحنهٔ استثنائی مبهوت ماندم.

استاد حق، اظهار داشت، «این گذشتهٔ توست.»

فوبی کوآنتز، در حال آشکار کردن وسعت تناسخ‌های گذشتهٔ من بود. نعش‌هائی که به نمایش درآمده بودند، بیانگر بدن‌**های مختلفی** بود که من در زندگی‌های متعدّدم اشغال کرده بودم. آنها به ترتیب تاریخ زمان خاصّ خودشان چیده شده بودند.

به نظر می‌رسید بدنها فاقد شماره هستند. امّا اخیراً بیشتر آنها مذکّر بودند. هر یک لباس‌های مناسب دورهٔ خاصّ خودشان را پوشیده بودند و وسائل ویژه‌ای را در دست داشتند که من در هر دوره برای گذران زندگی از آنها استفاده می‌کردم.

این **سفر روح** کوتاه پیام روشنی بود که هر انسان زندهٔ امروز چه **سرمایه‌گذاری عظیمی** برای تعالی **معنوی** خویش انجام داده است.

۷.۸ - عمارت آگاهی

یک شب احساسی از خستگی درونی بر من چیره گشت. این اواخر تمرینات **معنوی**‌ام کم رنگ و کم حادثه شده بودند. در تردید بودم، که آیا **ماهانتا** می‌تواند این بی‌حالی غیر عادی **معنوی** را از من بزداید؟

آن شب هنگام مراقبه، خود را بی حرکت در قالب یک مجسمهٔ یخ‌زده احساس کردم. فقط چشمانم قادر به حرکت بودند. از میان آن قشر ضخیمی که مرا در بر گرفته بود، تنها میتوانستم چهرهٔ آشنای یک **استاد حق** را که قبلاً ملاقات کرده بودم، تشخیص دهم. **استاد**، با دقّت به من نظر کرد و غرّید، «این کار **ئواه زی** است!»

ماهانتا، درحالیکه بلوزی روشن و شلواری با مدل قدیمی پوشیده بود، داخل صحنه شد، و با استفاده از قلم و چکش برای شکاندن و دور ساختن لایهٔ ضخیم سستی و تنبلی که مرا در بر گرفته بود، وارد عمل گشت.

ابتدا کار به کندی پیش می‌رفت، امّا بعد شکاف‌ها ظاهر شدند و ناگهان قطعه‌های بزرگ با صدای مخصوصی شروع به افتادن کردند. اینک می‌توانستم براحتی حرکت کنم و به روشنی ببینم. **نور** خیره کننده بود.

نواه زی چند لحظه‌ای فرصتم داد تا خود را وفق دهم. سپس به عقب برگشت و اشاره کرد دنبالش بروم.

ماهانتا به طرف راهروئی که رنگی سفید و سقفی بلند داشت، حرکت کرد. وارد اتاق وسیعی شدیم که فاقد هرنوع اثاثیه‌ای بود. به نظر می‌رسید که تازه ساختمان آن به پایان رسیده باشد. ذرات گچ و قطرات خشک شدهٔ رنگ اینجا و آنجا روی کف چوبی دیده می‌شدند. صدای قدم‌های ما به نرمی انعکاس می‌یافتند، گویا علم صداشناسی را به نحوی احسن رعایت کرده بودند.

نواه زی با سکوت به پنجرهٔ بزرگ و تمیزی اشاره کرد که شعاع‌های نور آفتاب صبحگاهی را به داخل اتاق منتقل می‌کرد. از حیاط صدای شیرین آوای پرندگان شنیده می‌شد.

او مرا به اتاق بعدی با دیوارهای بلند سفید و کف چوبی راهنمائی کرد. در آنجا نیز اثاثیه‌ای دیده نمی‌شد. پنجرهٔ بزرگ آن به اتاق جلوه‌ای تازه و خوشایند بخشیده بود.

سؤال کردم، «اینجا کجاست؟»

نواه زی ایستاد، چرخی به اطراف زد، نگاهی به من انداخت و گفت، «این آگاهی توست.»

پس از مکثی کوتاه که نشان دهندهٔ فرصتی برای درک مفهوم سخنانش بود، ادامه داد: «این آگاهی توست. ساختن این اتاق‌ها به تازگی پایان یافته و به عمارت وسیعی که بیانگر کلّ **سفر** تو در جهان‌های تحتانی است، اضافه شده‌اند.» و دوباره مکث کرد.

از جهتی این اتاق‌ها تعبیری از من بودند. انعکاسی از آگاهی فعلی من، سطح جاری تعالی من. آنها وسیع‌تر، روشن‌تر، و جادارتر از قبلی‌ها بودند، و امکان استفادهٔ بیشتر از **نور** و **صوت** الهی را فراهم می‌نمودند.

«خُب، سطوح کهنهٔ آگاهی من باید در قسمت دیگری از این ساختمان پهناور باشند.»

او پاسخ داد، «بله، امّا آنها کوچک و درهم و برهم هستند؛ اتاق‌هائی که دیگر در آنها آرامش و آسایش نخواهی داشت. امّا ما آنها را برای تو باقی گذاشته‌ایم.»

قدم زنان به اتاق اولی باز گشتیم. این بار یکی از دیوارها تزئین شده بود و صندلی‌ای در گوشهٔ اتاق قرار گرفته بود. احساس می‌شد کار هنوز هم در جریان بود. اما کارگران کجا بودند؟

ماهانتا، کنجکاوی مرا که دید، اجازه داد تا گشتی در اتاق‌های اطراف بزنم و آنها را پیدا کنم. اما به کسی برخورد نکردم.

هنگامیکه بازگشتم لبخندزنان گفت: «به نتیجه رسیدی؟»

با حالتی از عدم اطمینان کمی اخم کردم. بعد متوجه شدم که تمام دیوارهای اتاق اول تزئین شده بودند و چند قطعه اثاثیهٔ اضافه هم در اطراف قرار گرفته بود.

ئواه زی با دیدن ابهام من گفت: «آگاهی شما هر لحظه در حال شکل دادن و ساختن حقیقت شماست. در این اتاق همه چیز، حتی قطرات رنگ کف اتاق را شما خودتان بوجود آورده‌اید.» من نیز مات و مبهوت سرم را تکان دادم.

لبخندزنان ولی گیج به **ماهانتا** نگریستم و پرسیدم، «آیا شما واقعی هستید؟»

به آرامی خندید و به طرف من آمد، دستانش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «با یک فنجان قهوه چطوری؟»

۷۹ - پل

نشست‌های تجارتی ناراحت و عصبی‌ام می‌کرد. از اینکه نمی‌توانستم آرامش و آسودگی و متانتی را داشته باشم که در فعالیت‌های **اِک** حس می‌کردم، مضطرب بودم.

چه رازی داشت که آن آرامش و صفا را نداشتم؟

استاد درون هنگام مراقبه اندرزم داد. او توصیه کرد: هر چند وقت یک بار "در نشست‌هایت" از خود سؤال کن، «چگونه می‌توانم **اِک** را برای این افراد به ارمغان بیاورم؟»

روز بعد امتحان کردم. با تعجب مشاهده کـــردم کـه خیلـی کـارآمد است!

آن پل اثــر بخشـی شـد، تـا شـکافی مصنوعـی را کـه خـود مـابین فعالیت‌های **اِک** و کارهای اجبـاری و دنیـویِ دنیـای تجـارت بوجـود آورده بودم، پر کنم.

۸۰ - گره های باز شده

بار دیگر مشغول دست و پنجه نرم کردن با یـک مشـکل قدیمـی و ریشه‌یابی آن بودم. پس از تلاش فراوان برای درک موقعیّت، عاقبت هنـگام مراقبه از **اِک** درخواست کردم، حالت ناگوارم را با نور خود تسکین بخشد.

ئواه زی، مرا برای ملاقات با یـکی از اسـاتید کهنسـال **اِک**، بـه یـک دهکدهٔ ماهیگیری در مدیترانه برد. لباس سفید رنگ او بـا سـیمای آفتـاب سوخته‌اش تباین داشت، و به آرامی در سایهٔ درختـی مشـغول تعمـیر تـور ماهیگیری‌اش بود. چشـمان فـیروزه‌گون او سـوزن را کـه بوسـیلهٔ دسـتان چابکش هدایت می‌شدند، تعقیب می‌کردند.

در کنار **استادِ اک** خاموش نشستم، در مقابل کوشش وافر او برای تأمین معاش، احساس بیکاری می‌کردم. پس از متوجّه شدن، درحالیکه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود، چهره‌اش را بسوی من چرخاند، دست از کار کشید و جسم کوچکی را به من هدیه کرد.

شبیه پاره‌ای سنگ پا به نظر می‌رسید. امّا موقعیکه از نزدیک مشاهده کردم، آنرا قطعه‌ای از یک مرجان دیدم. **استادِ اک** با روبان آبی رنگ دور آن گره محکمی زده بود.

به من گفت: «گره را باز کن.»

با وجود دقتی که می بایست موقع گره زدن انجام شده باشد، به آسانی باز شد.

«آسان بود مگر نه؟ اینک گرهٔ بعدی را باز کن.»

با حیرت پرسیدم، «کدام گره را، **استاد**؟»

«از نزدیک نگاه کن، خیلی نزدیک.»

در میان سوراخ‌های ریز مرجان، فقط آثاری از چند نقطهٔ آبی رنگ دیده می‌شد. از نزدیک و با دقت بیشتری بررسی کردم، گره ریزی در زیر لایه‌های مرجان نمایان بود. در حالیکه از موفقیتم خوشحال شده بودم، به **استادِ اک** لبخند زدم.

استاد گفت، «این یکی زیاد آسان نیست. روبان ابتدا خارج از آن قرار داشت، امّا بعنوان یک جاندار دریائی با گذشت زمان در اطراف آن رشد کرد. این در حالی اتّفاق می‌افتد که نزد عموم مرجان به عنوان اسکلتی مرده شناخته می‌شود. اینک روبان در میان مرجان است. برای باز کردن گره یا باید آنرا بسائید یا بشکنید.

«در مورد عادات ذهنی و افکار منفی هم همینطور است. آنها سرچشمهٔ علّت مشکلات قدیمی هستند. به آنها اجازه داده می‌شود در ناخودآگاه دوام داشته باشند. جائی که سالیان طولانی می‌توانند به آزار و اذیّت چلا ادامه دهند. برای دست و پنجه نرم کردن با چنین مشکلاتی، ابتدا باید با ساختار اساسی عادت گلاویز شوید. باید آنرا بسائید یا بشکنید، چنانچه با استفاده از این شیوه خواستار گشودن گره هستید، باید عادت را از کار باز دارید.»

پس از آن **استاد** مجدداً تعمیر تور ماهیگیری‌اش را از سر گرفت.

۸۱ - رودخانه

هنگام **سفر روح** در یکی از تجاربم در جهان‌های درون، به لنگرگاهی کنار رودخانه‌ای وسیع و باشکوه رسیدم. یکی از **اساتید اِک** آماده می‌شد گروهی توریست را با قایق مجهز رودخانه‌ای به گردش روی آب ببرد. او هنگام دیدن من در لنگرگاه برایم دست تکان داد و اشاره کرد تا به ایشان بپیوندم. دعوتی خوشحال کننده بود، با عجله و اشتیاق سوار شدم.

مسافران در صفوف منظّم دو طرف قایق نشسته بودند. ظاهر موقّر و کم حرف، بیشتر شبیه معلّمان مدرسه بودند تا افرادی که در آغاز سفری

جالب در طول رودخانه باشند. متحیّر شده بودم و موضوع را با قایقران در میان گذاشتم.

حدود یک ساعت روی رودخانه به طرف جلو حرکت می‌کردیم. سپس **استادِ اک** قایق را به دور زد و به آرامی شروع به بازگشت کرد.

در طول حرکت قایقران به مناظری که در دو طرف رودخانه وجود داشت، اشاره می کرد. او درحالیکه قایق را از میان تپّه‌های دریائی و دستهٔ ماهیان هدایت می‌کرد، تفسیرهای متفکّرانه‌ای را از مناظر ارائه می‌داد. خونسردی کامل مسافران عجیب و غریب و بی‌توجّهی‌شان حیرت‌انگیز بود. چرا **استادِ اک** به خود زحمت می‌داد؟

هنگامیکه به لنگرگاه باز گشتیم و مسافران با حالتی رسمی و خشک مشغول پیاده شدن بودند، از خود سؤال کردم چرا او این کار را هر روز تکرار می‌کرد. پاسخ او افشا کننده بود.

او گفت: «ارزشش را دارد. حتّی اگر وقت زیادی بگیرد، روزی آنها درک خواهند کرد که نه مناظر، بلکه این رودخانه است که مهم می‌باشد.»

۸۲ - خدا شناسی

یک روز هنگام مراقبه **استادِاک، پال توئیچل**، مرا به داخل آشپزخانه احضار کرد. وقتی وارد شدم او را در حال شستن انبوهی از بشقاب و قابلمه و لیوان که در کنارش انباشته شده بود یافتم. من نیز پیشنهاد خشک کردن ظروف شسته شده را کردم.

با هیجان کارم را با خشک کردن لیوان‌ها شروع کردم. **استادِ اک** نگاه خنده‌داری به پیشبند من کرد، امّا من حرفی نزدم و هر دو کارمان را در سکوت ادامه دادیم.

درحالیکه لیوان‌ها را برق می‌انداختم، از میان پنجره می‌توانستم دو کودک را که در باغ بازی می‌کردند ببینم، پسربچه‌ای را با دوچرخه‌اش، و دختری را که داشت تاب می‌خورد. من نیز به تماشای حرکات شاد کودکانه‌شان پرداختم. **پال** به بیرون نگریست و با آهنگی اثر بخش سؤال کرد، آیا اگر آن پسربچه **خدا شناس** می بود طور دیگری دوچرخه سواری می‌کرد.؟»

بخاطر سکوت طولانی **استاد اِک**، سؤال به نظر ناگهانی رسید.

«نه، **پال**، حدس می‌زنم که نه.»

پال به ظرف شستن ادامه داد و دوباره سؤال کرد، «آن دختر چی، **اگر خدا شناس بود**، آیا به شیوهٔ دیگری تاب بازی می‌کرد؟»

به دختری که روی تاب نشسته بود نگریستم و پاسخ دادم، «آه، فکر نمی‌کنم.»

استاد اِک، کار سائیدن قابلمه‌ها را از سر گرفت و سکوت طولانی‌تری برقرار شد. من تازه لیوان‌ها را تمام کرده بودم و داشتم بشقاب‌ها را شروع می‌کردم. **پال** جا تخم مرغی استیلی برداشت، مقابل نور نگه داشت و پرسید، «اگر قبلاً تخم مرغی ندیده بودی آیا می‌توانستی بفهمی که این چیست؟»

مدّتی طول کشید تا جواب دهم. **پال** لبخندی به چهره داشت.

سرانجام گفتم، «نه، فکر نمی‌کنم.»

این آموزش مرا مشعوف ساخت. **استاد** به طور مداوم راجع به **خدا شناسی** صحبت نکرد. هیچ تمرینات متافیزیکی، کلمات خاصّ و محرمانه که برای افراد معدودی قابل درک باشد، یا ساختارهای عمیقی در کار نبود. بررسی حوادث ساده‌ای که در آن آشپزخانه رخ داد، مرا به آن درجه از آگاهی برد تا منظور **پال** را درک کنم.

ذهن انسان هزار و یک تصور خیالی از شخص **خدا شناس** دارد. فقط از طریق تجارب عملی زندگی قادر خواهیم شد بفهمیم، که این **حالت متعالی** برای هریک از ما به چه صورت معنا می‌یابد.

فصل دوازدهم

دو تا کوچولو، ما چهار نفر

۸۳ - زندگی‌های گذشته بخاطر می‌آیند

سال ۱۹۷۹، دو سال قبل از آنکه بطور جدّی آشنائی‌ام را با امیلی آغاز کنم، در مراقبه، یکی از زندگی‌های گذشته‌ای را تجربه کردم، که عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داد. تجربه بصورت زیر بود:

حدود پنج‌هزار سال پیش در دهکده‌ای واقع در چین زندگی می‌کردم. من و همسرم، تو - کای - آی، دارای دو دختر چهارده و هفده ساله بودیم. نام یکی از آنها لوتی، به معنای مهتاب (ماه کامل)، و نام دیگری سی - شین، به معنی نوعی گُل کوچک آبی، بود. ما بجز یکدیگر چیزی نداشتیم. دخترهای‌مان، کانون جهان کوچک ما، و نور و شادی

زندگی‌مان بودند. تا روزی که، سپاهی غارتگر دهکدهٔ ما را مورد تجاوز و تاخت و تاز خود قرار داد و ویران ساخت. بسیاری از مردان ما را کشتند و زنان و دختران یا مورد تجاوز قرار گرفتند یا ربوده شدند.

دخترهای‌مان را نیز از ما جدا کردند، که دیگر هرگز موفق به دیدارشان نشدیم. غصّه‌های ما حدّ و مرزی نداشتند، و بقیّهٔ آن زندگی را در اندوه و تنهائی ژرفی سپری کردیم.

پس از تجربهٔ این رؤیا، عواطف و احساسات قدیمی و فراموش شده، مانند چاهی در درونم فوران کردند و کاملاً آشفته‌ام ساختند. تا ده سال بعد هم، به یاد آوردن این حادثهٔ دردناک، عواطف و احساساتم را منقلب می‌ساخت. باوجود آنکه تجارب زندگی‌های دیگری هم برایم آشکار شده بودند، امّا هیچیک اثر این یکی را نداشت. یادآوری خاطرهٔ چینی چیز دیگری بود.

ماهانتا، مطلبی راجع به علّت آشکار کردن این مورد خاص از زندگی‌های گذشته ارائه نداد، امّا می‌دانستم، زمانی به آن احتیاج پیدا خواهم کرد.

۸۴ - تاریخ خاص

۲۷ مارس - روز بعد از ازدواج‌مان - برای امیلی و من به عنوان روز بخصوصی بخاطر ماند. در آن روز بود که توسط **اِک - ویدیا** بر ما آشکار گشت مدت زیادی است تشکیل خانواده را به تعویق انداخته‌ایم، شاید هشت یا ده سال. ما مشغول رانندگی در نقطه‌ای دور افتاده واقع در بیرون شهر بودیم. بعد از همهمه و شلوغی روز قبل، آرامش و صلح و صفای آن محیط قابل توجه بود. همسرم پیشنهاد کرد از یک قلعهٔ قدیمی دیدن نمائیم.

هنگام راندن به طرف قلعه، به دو قرقاول نر و مادّه برخورد کردیم. عجب آنکه از سر و صدای ماشین نترسیدند، و به جای پریدن، راسخ همانطور در مقابل ماشین ایستادند و حرکت نکردند.

برای من، این به معنی تداوم ازدواجمان بود.

پس از این تجربه تصمیم گرفتیم به گردش در منطقه بپردازیم، مزرعهٔ وسیعی توجهٔ ما را به خود جلب کرد. در مرغزار سلانه سلانه قدم می‌زدیم و به قلعهٔ قدیمی دیگری نزدیک می‌شدیم. وقتی نزدیک‌تر شدیم، متوجهٔ دورنمای حیوانی شدیم که در پنجرهٔ طبقهٔ بالا خودنمائی می‌کرد. بز پیر عظیم‌الجثّه‌ای بود که با چشمان زرد رنگش در سکوت و با دقت پائین را می‌نگریست.

در پائین دیوار قلعه بقایای مردهٔ بزغالهٔ متولّد شده‌ای به چشم می‌خورد. شاید حالت غمزده و سرد آن بز پیر به همین علّت بود. پیرو یک الهام درونی، از دیوار فاصله گرفتم و قدمی به عقب آمدم تا چشم‌انداز بهتری نسبت به آن موجود غمزده و عزادار پیدا کنم. این بار واقعه‌ای غیرمترقبه، امّا دوست داشتنی توجّه‌ام را به خود جلب کرد. بزغالهٔ کوچولوئی با قدم‌هائی سست به سوی مادرش می‌دوید.

به نظر می‌رسید ما سال‌ها بدون فرزند می‌ماندیم و پس از مدت مدیدی صاحب فرزند می‌شدیم. از درون خواستم جزئیات بیشتری را آشکار کند. استاد با صدائی خاموش پاسخ داد، "هشت یا شاید هم ده سال."

با این ترتیب نزدیک به هشت سال پس از ازدواجمان، من و همسرم فاقد فرزند بودیم. آزمایش‌های پزشکی نیز آب پاکی را روی دستمان ریخت و عاقبت پزشک معالجمان پیشنهادکرد، فرزندخوانده‌ای اختیار کنیم. امّا از کجا؟ در کشورمان نوزادی برای این کار وجود نداشت و مؤسسه‌ای هم در این رابطه تأسیس نشده بود که با کشورهای خارجی در تماس باشد.

یکی دو سال مسئله را رها کردیم. امّا در دسامبر ۱۹۸۹ قویاً از ما خواسته شد بلافاصله دست بکار شویم. از ژانویهٔ ۱۹۹۰ شروع به بررسی موضوع انتخاب فرزند از خارج، شامل شایستگی برای انتخاب، اعتبار مؤسساتی که در رابطه با فرزندخواندگی خدمت می‌کردند، اسناد قانونی و دیگر جوانب کار، کردم.

در این مدت تجربهٔ دیگری از زندگی‌های گذشته‌ام بر من آشکار شد. در قرن سیزدهم، شاعر و سراینده‌ای مسلمان در اسپانیا بودم، و هر چندسال یک بار سفری به منطقهٔ پرودش واقع در جنوب فرانسه، انجام می‌دادم، و از طریق قصیده‌ها و اشعارم، استعدادم را برای تعالی بخشیدن مردم دهکده‌ام به کار می‌گرفتم.

من جوانی بلندقد و بی‌قرار بودم که در دام عشق راهبه‌ای نوآموز گرفتار آمده بودم، و از حاصل این عشق پنهانی فرزندی متولّد شد. هوس سفر و زندگی خانه بدوشی، دوباره وسوسه‌ام کرد و علّتی شد تا آنها را ترک نمایم. سرانجام فرزند عشق‌مان در خفا به عنوان فرزندخوانده پذیرفته شد و معشوقم بدرود حیات گفت.

وقتی دوباره مسئلهٔ فرزندخواندگی مطرح شد، جریان تجربهٔ زندگی گذشته‌ام را در اسپانیا با همسرم در میان گذاشتم. او فوراً پی برد: او همان راهبهٔ جوان بود.

۸۵ - جستجو آغاز شد

ما همیشه تصمیم داشتیم دو دختر انتخاب کنیم. امّا نمی‌خواستیم هم‌زمان باشد. در یکی از روزهای ماه ژانویه از همسرم سؤال کردم، «اگر دوقلو باشند، چه می‌شود؟» او کمی جا خورد.

در همان ماه او رؤیائی داشت. کودکی عزیزدردانه و دوست داشتنی در کالسکه‌أی با یک سایبان شفّاف نشسته بود. او می‌دانست که کودک منتظر تلفن ما است. امّا امکان برقراری تماس تلفنی وجود نداشت. او از طریق بینش درونی درک کرد که آن کودک برای فرد دیگری مقدّر شده بود.

ما قصد داشتیم ابتدا کودکی را اختیار و سپس سال بعد باز گشته و دوّمی را انتخاب کنیم. ما از درون احساس می‌کردیم که هر دو می‌بایست از آمریکای لاتین و نه از اروپا انتخاب می‌شدند. دلائل این موضوع را به دشواری می‌توانستیم عنوان کنیم. بخصوص که در آن زمان اکثر متقاضیان از کشور رومانی بچّه انتخاب می‌کردند.

فقط قادر بودیم برای اقوام و دوستان اظهار کنیم که راهنمای درونی ما را به جهت دیگری سوق داده است. این راهنمائی‌ها از طریق رؤیاهای درونی، تجربیات بیرونی و نشانه‌های معنوی دیگری آشکار می‌شدند. آنها بقدری قدرتمند بودند که مرا در حیرت فرو می‌بردند.

با خود می‌گفتم: شاید اِک مورد فوق‌العاده و بخصوصی در چنته دارد!

۸۶ - فرصتی دیگر

من معمولاً دورنماهائی از زندگی‌های گذشته را می‌دیدم، امّا همسرم بیشتر توسّط شهود خویش راهنمائی می‌شد. او حسّ می‌کرد، هنوز قسمت مهمّی از معمّای انتخاب فرزند بی‌جواب مانده بود: چه کمک و مساعدتی می‌بایست در این زندگی برای تعالی یافتن آن کودکان انجام می‌داد.

سپس در رؤیا دو دختر کوچولوی ده ماهه را ملاقات کرد. در رؤیا نظری هم به زندگی‌های گذشتهٔ آنان انداخت. با شگفتی فراوان دید یکی از آنها جملهٔ غم‌انگیزی را ادا می‌کند.

دختر کوچولو با لحنی عمیقا جدی می‌گفت، «تو مرا دوست نداری.»

همسرم شدیدا به هیجان آمد و پاسخ داد، «آه عزیزترینم، من تـو را خیلی خیلی دوست دارم.»

مکث کوتاهی برقـرار شـد، آنـگاه دخـترک جـواب داد، «خـب، آرزو می‌کنم این بار بهتر از دفعهٔ پیش عمل کنی!»

از طریق صدای آن کودک **اک** داشت می‌گفت: ایـن فرصتـی طلائـی است از برای جبران اشتباهات گذشته.

۸۷ - من و گربه

در ماه فوریه در رؤیا به میهمانی بزرگی در باغ یکی از اقوام همسـرم دعوت شده بودم. آن باغ بزرگ بیرون از شهر قرار داشت، و مهیمانان غـرق در شادی و نشاط و خرسندی، از آفتاب آن بعد از ظهر لذّت می‌بردند.

ناگاه گربه‌ای در صحنـه پدیـدار شـد، از میـان جمعیّـت گذشـت، و درحالیکه توجه همگان را به خود جلب کرده بـود و بـا عشـق او را نـوازش می‌کردند، تدریجاً راهش را بسوی من باز کرد و در آغوشم پرید.

یقیناً من همان فردی بودم که او می‌خواست ملاقات کند. با فرارسیدن شب، همه انتظار داشتند که گربه آنجا را ترک کند. امّا او از جای خود تکان نخورد.

هنگامیکه تاریکی فرارسید، فقط من و گربه باقی ماندیم.

تقریباً پنج ماه قبل از این رؤیا، عمهٔ همسرم فوت کرده بود. از آنجائیکه رؤیا نیز در منزل او رخ داد، متوجّه شدم می‌خواهد به اطّلاع من برساند که او در آستانهٔ بازگشت به زمین قرار دارد، تا مجدّداً با ما زندگی کند.

امّا چرا بصورت یک گربه ظاهر شد؟ به دو دلیل: نام او کتی[1] بود و همانگونه که مشهور است، گربه بیشتر از یک جان دارد.

[1] – Katty هم مخفف نام کاترین و هم واژه‌ای است مستعار برای خطاب گربه‌ها.

۸۸ - جاروب کردن مسیر

با فرارسیدن ماه مارچ، احساس می‌کردم می‌بایست هرآنچه را که از دستم ساخته بود، ه از درون و چه از بیرون انجام می‌دادم تا به روند کفالت فرزندان‌مان کمک کرده باشم. احساس اضطرار شدیدی می‌کردم. حسّاسیت عاطفی‌ام تا به حدّی برانگیخته شده بود که کوچکترین فکری که در خصوص این موضوع از ذهنم خطور می‌کرد، برایم بشدت دردناک بود.

معلوم نبود چرا اِک ما را درگیر این قضایا کرده بود. فقط با صرف تمامی انرژی خودم در یافتن کودکان‌مان می‌توانستم بی‌قراری‌ام را تسکین دهم.

احساس می‌کردیم اتّفاق بسیار مهمّی در پس پرده در حال وقوع می‌باشد. این عقیدهٔ محکم شدیداً توسّط تجارب درونی تقویت می‌شد.

در کتاب «**کلام زنده**» اثر **سری هارولد کلمپ**، **استاد حق در قید حیات**، تکنیکی را دربارهٔ هموارتر کردن خط سیر زندگی مطالعه کرده بودم. حائز اهمیّت بود که بهرحال هیچ تلاشی برای دخالت در آزادی هیچ فرد دیگری انجام ندهیم.

ابتدا، **هیو**، نام مقدّس **خداوند** را زمزمه می‌کردیم. سپس جائی را که بودیم و جائی را که قصد داشتیم باشیم، به روشنی تجسّم می‌کردیم. بعد جاروب غول‌آسائی را مجسّم می‌کردیم که در حال جاروب کردن موانع بین این دو موقعیّت می‌باشد.

از آنجائیکه ما با موانع زیادی برای انتخاب فرزندخوانده مواجه بودیم، شدیداً مشتاق بکار بردن این روش بودم. اوّلین باری که آن را امتحان کردم، نتیجهٔ فوق‌العاده‌ای نصیبم شد. چیزی که هرگز انتظار نداشتم.

تنها روی تختخواب نشستم، و **هیو** را زمزمه کردم. سپس دختر کوچولوئی را که آرزو داشتم اختیار کنم، مجسّم کردم. با استفاده از جاروب غول‌آسا موانع بین خودمان را از میان برداشتم و پاک کردم. با انجام این تجسّم، به وضوح صدای دو دختر کوچولو را شنیدم که خطاب می‌کردند، «بابا! بابا!»

با تکانی به هشیاری معمولی بازگشتم. آهنگ صدای آنان آثار یک ضربهٔ عاطفی شدید را از بین برد و چشم‌انداز تازه و وسیع‌تری را مقابل چشمانم گسترد.

به نظر می‌رسید، **اک**، در حال بیان مطلبی است: دوّمین دختری هم که ما تصمیم داشتیم سال آینده انتخاب کنیم، همین حالا آماده بود.

۸۹ - هدیهٔ نور

پس از ماه‌ها تأخیر سرانجام به آرزوی خود رسیدیم. با مؤسسهٔ خارجی مخصوص انتخاب فرزندخوانده تماس گرفتیم. به ما گفتند نوزاد دختری را چند ساعت قبل نزد آنان برده‌اند. ایشان سالانه حدود هشت یا نه انتقال را انجام می‌دادند. آیا ما مایل بودم آن کودک را بپذیریم؟

با توجّه به روند کندی که داشتیم، این مانند یک ضربهٔ ناگهانی بود. نمی‌دانستم چه بگویم؟ **ماهانتا**، به آرامی اطمینان داد که می‌بایست قبول کنم. به نظر می‌رسید سرنوشت این روح کوچک چنین بوده است که ما را بیابد. پس قبول کردیم.

نُواه زی، از طریق الهام درونی خواست که تاریخ تولّد کودک را سؤال کنم. زن پاسخ داد، "« مارس.» دوباره همان تاریخ خاص!

هنوز در درون حس می‌کردم که چیزی کم داریم. هیچیک از ما قادر به شناسائی آن نبود. در مورد موضوع اندیشه کردم و برای آرامش قلبم، تصمیم گرفتم از تکنیک شریعت که توسط **استاد حقّ در قید حیات** توصیه شده بود، استفاده کنم.

این تکنیک ساده، و در عین حال، اثربخش بدین شیوه است: ابتدا مشکل را بصورت یک سؤال مطرح کنید، سپس یکی از کتاب‌های **شریعت - کی - سوگماد** را به طور اتّفاقی باز کنید و پاراگرافی را بخوانید. بعد هشت بار **هیو** را زمزمه، و پس از آن پنج دقیقه مراقبه کنید، و مجدداً هشت بار دیگر **هیو** را زمزمه کنید، بعد مراقبهٔ آرام خود را روی پاراگراف ادامه دهید. دوباره کتاب را اتّفاقی باز کنید و پاراگراف دیگری بخوانید.

ارتباط مابین دو پاراگراف راه حلّ مشکل را در بر دارد. گاهی اوقات مراقبه‌های اضافی شاید برای یک یا دو روز لازم است تا درک کافی از مفهوم شریعت بدست آوریم. همچنین می‌توان از کتاب‌هائی که توسط **استاد حق در قید حیات** نوشته شده، استفاده کرد. همانطور که من در این موقعیت استفاده کردم.

سؤالم این بود، آیا برای گرفتن بچه باید به خارج مسافرت می‌کردیم؟ کتاب " **کلام زنده**" اثر **سری هارولد کلمپ** را به طور اتّفاقی باز

کردم. روی صفحه فقط نقّاشی مردی که لباس مردم کشورهای غربی را به تن داشت، لذا در یک کشور بیگانه بود، دیده می‌شد. از وضع و حالتش اینطور برمی‌آمد که در جستجوی چیزی بود که برایش خیلی عزیز است.

این پیام خیلی ساده مرا مطمئن ساخت همه‌چیز به خوبی داشت پیش می‌رفت.

صبح روز بعد، ۱۰ می، ساعت ۵:۱۰ دقیقهٔ صبح، بوسیلهٔ زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. نیمه‌هشیار، گوشی را برداشتم. وکیل بین‌المللی ما پشت تلفن بود، گوئی می‌خواست خبر مهمّی را بدهد: دختر خواندهٔ ما یک خواهر دوقلو هم داشت. مادر طبیعی بچه‌ها که نمی‌خواست آنها را از یکدیگر جدا کند، تصمیم گرفته بود دختر دوّم را نیز به فرزندی واگذار کند.

خیلی تکان دهنده بود، خاطرات زندگی گذشته‌ام در چین به سویم هجوم آوردند. دخترهای دوست داشتنی ما در حال بازگشت بودند. زمان و مکان را در می‌نوردیدند و به خانهٔ ما باز می‌گشتند.

احساساتِ آن لحظه، چنان مرا در هم پیچید که اشک از چشمانم سرازیر گشت. به نظر نمی‌رسید ماجرائی به این دردناکی و به این دوری واقع در گذشته‌های کهن، سرانجام شروع به بهبودی نماید.

ماهانتا، به آرامی لبخند زد، امّا چیزی نگفت.

همسرم نیز از واقعهٔ فوق‌العاده‌ای که اکنون آشکار می‌شد متحیّر بود. والدین طبیعی آنها نام‌هائی را برای‌شان انتخاب کرده بودند که "روشنائی" معنی می‌داد.

واضح بود که هر دوی آنها تاریخ تولّد یکسانی داشتند. تاریخ تولّد آنها همان "۲۷ مارچ"، تاریخ خاصّ ما بود.

۹۰ - نشانه‌هائی از روح الهی

۱۷ می، یک هفته پس از پذیرفتن دوقلوها، در یکی از خیابان‌های شلوغ قدم زنان داشتم بطرف محلّ کارم می‌رفتم. در حال نزدیک شدن به پیاده رو، از **ماهانتا** سؤال کردم: آیا این فرزندخواندگی برای رشد **معنوی** دخترها مفید خواهد بود؟

سپس منتظر سبز شدن چراغ راهنمائی شدم. در آن لحظه، اتومبیلی نزدیک شد که درب سمت شاگردش باز بود. حتّی با پیچیدن به سمت دیگر دربِ آن همینطور باز ماند و بسته نشد. راننده که تازه متوجّهٔ اوضاع شده بود، ماشین را به کنار پیاده‌رو هدایت کرد. در این لحظه

برچسب "تحت تعلیم" (AN *L* FOR "LEARNER") در پشت شیشهٔ عقب ماشین توجهم را به خود جلب کرد.

به نظر می‌رسید وقوع این پیش‌آمد جواب **ماهانتا** باشد، «در فرصت‌ها باز است،» پیچیدن او به طرف دیگر به معنی یک تغییر مسیر بزرگ در زندگی ما بود، عبارت "تحت تعلیم" تأیید می‌کرد که همهٔ ما از این تجربه درس خواهیم گرفت. در یک کلام، **اک** داشت می‌گفت: «آری!»

همان روز موقع نهار، دوباره در حال عبور از خیابانی شلوغ بودم و در فکر این واگذاری. آیا دقیقا ما باید دوقلوها را برمی‌گزیدیم؟ هنوز در شک بودم، بنابراین مجددا از **ماهانتا** تقاضا کردم تا نتیجه‌گیری از تجربهٔ بیرونی‌ام را تصدیق کند.

به محض نقش گرفتن تقاضا در فکرم، اتومبیلی درست مقابلم متوقف شد، خانمی از ماشین پائین آمد، کالسکه‌ای را بیرون آورد و در پیاده‌رو شروع به باز کردن آن نمود. سپس دو کودک را از اتومبیل بیرون آورد و روی صندلی‌های کالسکه نشاند.

آنها دوقلوهای کاملا مشابهی بودند.

دیگر جائی برای شک و تردید نمانده بود.

۹۱ - تبریک!

همسرم نیز دو روز بعد تجربهٔ فوق‌العادّه مشابهی با **اِک ویدیا** داشت.

او رفته بود تا از پدر پیرش که از بیماری الزایمر[۱] رنج می‌برد و شدیداً به مراقبت احتیاج داشت، عیادت کند. یک سال بود که اصلاً نمی‌توانست صحبت کند. همسرم معمولاً می‌رفت تا پیش او بنشیند، دستش را بگیرد و کمی از تنهائی بیرونش آورد.

۱ - بیماری جنون پیری.م

امّا این بار که در ۱۹ می به دیدنش رفت به محض ورودِ او صورتش روشن شد و ناگهان فریاد زد، «مبارک باشد!»

سپس دوباره به حالت عادی خاموشی خویش بازگشت و دیگر هرگز نه در آن ملاقات، و نه هیچوقت دیگر سخنی نگفت.

۹۲ - انتخاب خوب

همسرم متحیّر بود که مادر دوقلوها چه احساسی می‌توانست داشته باشد. وقتی تنها راه باقیمانده برای شما این باشد که دو دختر دوست داشتنی‌تان را واگذار کنید، چه احساسی می‌توانستید داشته باشید؟

ماهانتا، پاسخ او را از طریق یک برخورد غیرمعمول بیرونی جواب داد.

یک روز بعد از ظهر که برای ملاقات با پدرش به بیمارستان رفته بود، درنگ کرد و روی یکی از نیمکت‌های بیمارستان به استراحت پرداخت.

لحظاتی نگذشته بود که خانمی تنومند در کنارش قرار گرفت و کم کم با یکدیگر شروع به گفتگو نمودند.

آن خانم تعریف می‌کرد که حدود بیست سال پیش تنها فرزندش را واگذار کرده بود. او این داستان را با شوخی و خنده تعریف می‌کرد و بی‌پرده صحبت کردن او، شگفتی همسرم را برانگیخته بود. آن زن برای گفتن کلّ جزئیّات محرمانهٔ ماجرای خصوصی زندگی‌اش به یک غریبه هیچگونه منعی حسّ نمی‌کرد.

خودش سفید پوست بود و پسرش را که پدری غیر سفید پوست داشت، واگذار کرده بود. او ازدواج نکرده بود و خوب می‌دانست در موقعیّتی نیست که بتواند زندگی مناسبی را برای پسرش تدارک ببیند. او خوشحال بود از اینکه توانسته است جانشین مطمئنی برای خودش پیدا کند. اصلاً هم پشیمان نبود.

این برخورد چشم‌انداز کاملاً تازه‌ای را فرا روی همسرم گسترد. **حکمت زرّین زبان** قصد داشت به همسرم بفهماند که واگذاری فرزند می‌تواند برای مادران طبیعی انتخابی جبران کننده و رضایت‌بخش باشد و نه الزاماً حادثه‌ای دردناک.

۹۳ - هر چه پیش آید، خوش آید

در یکی از روزهای آفتابی ماه جون به ملاقات وکیل‌مان رفته بودم و در اندیشهٔ موضوع بچه‌ها بودم. انتخاب فرزند خوانده با خود مشکلات کارمیکی ویژه‌ای را به ارمغان می‌آورد، آیا من و همسرم به خوبی از پس این موقعیت‌های کارمیکی برمی‌آمدیم؟ بهر جهت، ما مایل بودیم بهترین امکانات را برای آغاز این زندگی در اختیارشان قرار دهیم. پس باید پرسشم را با **ثواه‌زی** در میان می‌گذاشتم.

او پاسخ داد، «رابرت، وقایع را همانطور که اتفاق می‌افتند پذیرا باش، هرچه پیش آید، خوش آید.»

رخداد بعدی از زمره رخدادهائی بود که قلب انسان را به اوج می‌برد. چند لحظه پس از پاسخ **نواه زی**، هنگام عبور از خیابان گروهی شاگرد مدرسهٔ ده ساله از آن طرف به طرف من آمدند و دسته جمعی با آهنگی موزون شروع به خواندن شعری به این مضمون کردند، «هر چه پیش آید، خوش آید.» (کی سرا سرا = Que Será Será)

باور کردنی نبود. اشک از چشمانم سرازیر شد، با عجله رد شدم مبادا کسی متوجه شود.

۹۴ - اتوبوس شمارهٔ ۸۴

روز ۱۰ آگوست ما برای تزریق واکسن بیماری‌های خاص مناطق گرمسیر به پزشک مراجعه کردیم. او توصیه‌های لازم را در مورد شیوع بیماری یرقان در مناطقی که ما قصد سفر داشتیم، انجام داد. از نوزادان هم می‌بایست آزمایش‌هائی در مورد این بیماری شایع و شدیدا کشنده بعمل می‌آمد. چنانچه نتیجهٔ آزمایش‌ها مثبت می‌بود، برنامهٔ واگذاری آنها غیرممکن می‌شد.

با شنیدن این خبر گوئی آب جوش بر سرمان ریختند. امکان داشت برنامه‌ها بطور کلی نقش بر آب شود.

تمام هفتهٔ آینده در بیم و امید به انتظار نتیجهٔ آزمایشات گذشت. تاکنون همه چیز به خوبی و خوشی گذشته بود. نشانه‌های درونی و بیرونی هم که همه مثبت بودند، پس عاقبت کار چگونه می‌توانست باشد؟

درست هنگامیکه فشارها غیرقابل تحمل شده بودند، نشانهٔ اطمینان بخشی به وقوع پیوست. آن شب سوار بر اتوبوس شمارهٔ ۸۴ به خانه باز می‌گشتم، حدود دو مایلی خانه‌ام، در یکی از ایستگاه‌ها، پسر بچهٔ کوچکی با ظاهری از کشورهای لاتین سوار اتوبوس شد و دقیقا مقابل من نشست. از آنجائیکه مادرش سفید پوست بود، نشان می‌داد که فرزندخوانده‌اش باشد. در حقیقت، پسرک کمی شبیه یکی از دخترهای ما بود.

این پسر تمام توجه‌ام را به خود جلب کرده بود و من محو تماشای او شده بودم.

چون مقصد نزدیک بود آمادهٔ پیاده شدن شدم. پسرک نیز همین کار را کرد. اما مادرش فریاد زد، «اینجا نه! باید در ایستگاه A ۸۴ پیاده شویم، نه ۸۴. ۸۴A تا در خانهٔمان می‌رود.»

این تجربه نشان می‌داد که سرنوشت دختر خوانده‌های ما این بود که تمام راه را تا در خانهٔ ما بیایند. آنها هنوز گرفتار چرخهٔ ۸۴ بودند، چرخهٔ تولد و تولد دوباره.

گیج و منگ از اتوبوس پیاده شدم.

۹۵ - از آنسوی آبها

پیام‌های لطیف اک تا حد زیادی کاهش دهندهٔ ناآرامی‌هایم بودند، معذالک هنوز شک و تردید وارد ذهنم می‌شد. اینک، ما نگران سفر آنها از میان اقیانوس وسیعی که به نظر بی‌انتها می‌آمد بودیم. این بار هم ماهانتا از طریق غیرمنتظره‌ای به ما اطمینان داد.

قصد داشتیم در مراسمی که به مناسبت فوت عمه‌کتی انجام می‌شد شرکت کنیم. قبل از حرکت به همسرم گفتم، به من الهام شده ماهانتا اطمینان نهائی را به ما خواهد داد.

داخل کلیسا قدم گذاشتیم و در نیمکت خانوادگی در ردیف جلو نشستیم. در همان لحظات نخست اولین نشانه را از اک دریافت کردیم: دو پسر بچهٔ مسئول محراب که جلوی ما نشسته بودند، دوقلوهائی شبیه بهم بودند.

کشیش آغاز به وعظ کرد. او جویده جویده و با صدائی نامفهوم و بی‌ارتباط سخن می‌گفت. به سختی می‌توانستیم بفهمیم چه می‌گوید. گهگاهی کلمه یا

جمله‌ای از میان صداهای درهم و برهمش قابل تشخیص بود، و غیر از آن همه نامفهوم بود.

کم‌کم داشتیم از رسیدن پیام اک مأیوس می‌شدیم، که اولین اشاره را دریافت کردیم. عبارتی کامل از میان سخنان نامفهوم او بیرون پرید: "صدای جزئی آرام،" و دوباره به جویدن حرف‌هایش ادامه داد. با شنیدن این عبارت گوش‌هایم تیز شدند.

از لابلای سخنان او سخن قابل فهم دیگری آشکار شد: «من هردوی شما را به عنوان فرزندانم بر می‌گزینم.» من و همسرم به یکدیگر نگاه کردیم. به نظر می‌رسید ماهانتا به ما اشاره می‌کند، ما را خاطر نشان می‌ساخت که دلیلی برای شک کردن وجود ندارد.

کشیش ادامه داد و ما گهگاهی کلماتی را تشخیص می‌دادیم. او به داستان‌هائی از کتاب مقدس اشاره می‌کرد، داستانی که عیسی روی آب راه می‌رفت. در میان سخنان نامفهوم و درهم و برهمش، سومین و آخرین عبارت روشن را ادا کرد. «من از آنسوی آبها بسوی شما می‌آیم، شما سست‌ایمانان.»

دیگر مجاب شده‌بودم. دخترهایمان از آنسوی اقیانوس به نزد ما خواهند رسید.

جواب آزمایشات منفی از آب درآمد. بعدها شنیدیم آن کشیش بخاطر موعظه‌های نامفهومش معروف است، و من هرگز نتوانستم هیچیک از نقل قول‌های او را در کتاب مقدس بیابم.

۹۶ - عقاب‌ها در اِک

سال‌ها قبل از آنکه تصمیم بگیریم فرزندخوانده‌ای اختیار کنیم، مردی برای فروش نقشه‌های جغرافیائی حکاکی شده دور کرهٔ زمین به در خانهٔ ما آمد. با وجودیکه من معمولا اینطور چیزها را خریداری نمی‌کنم، این بار یکی خریدم و کنار میز کارم آویزانش کردم.

در طول سال‌ها گاهگاهی نقشه را پائین می‌آوردم و روی طرح آن به تفکر می‌پرداختم و سعی بر آن داشتم تا معنی و مفهومش را درک کنم. یک روز که در حال قدم زدن کنار ساحل بودم، تکه چوب مار شکلی را یافتم که به وسیلهٔ آب دریا سفید و نرم شده بود.

آن را به منزل آوردم و بالای آن حکاکی گذاشتم. این دو به ترتیبی با هم هماهنگ بودند. اما چرا؟ **ماهانتا** وعده داد، «روزی خواهی فهمید.»

کتاب راهنمائی خریدم تا با تاریخ منطقه‌ای که دخترهایمان در آنجا متولد شده بودند، آشنا شوم. آن منطقه دقیقا وسط نقش حکاکی شده‌ای قرار داشت که بالای میزم آویخته بودم! معنای آن در زبان بومی منطقه این بود: «سرزمین پرندگان مار خور.»

بعد متوجهٔ ارتباط بین کلمهٔ "مار" و قطعه چوب مار شکل شدم. جانور مار خور همان عقاب است.

در آوریل ۱۹۹۰، **سری هارولد کلمپ** یک سخنرانی با این عنوان در سمینار بهارهٔ **اک** در سانفرانسیسکوی کالیفرنیا ایراد کرد: «ما مانند عقاب می‌آئیم و نه مانند کبوتر.»

اک، می‌خواست اطمینان دهد که فرزندان ما مثل عقاب می‌آمدند و از اقیانوس بدون هیچ مشکلی می‌گذشتند.

۹۷ - دوستان قدیمی

ظرف چند ماه، بارها به من الهام شد تا با خانم بیوه‌ای که طی دوازده سال گذشته هیچگونه ارتباطی با وی نداشتم، تماس بگیرم. شوهر فقید او که نجیب‌زاده‌ای با وقار و سالمند بود، در زمان نوجوانی‌اش بسیار به من محبت کرده بود.

از درون توصیه شد، «یک کارت تبریک کریسمس برایش بنویس و به او اطلاع بده که دو نوزاد دختر را به فرزندخواندگی برگزیده‌ای.» اما چرا؟

در آن زمان خیلی برایم جالب بود که بدانم آخرین تناسخ دختر دوم‌مان چگونه بوده است. اک موضوع را روشن نکرد و من هم اصرار نکردم. اما در اواخر آگوست استاد دو تصویر مشخص را در مقابل دیدگانم قرار داد و سپس آنها را در هم ادغام کرد.

تصاویر متعلق به آن نجیب‌زادهٔ پیر و دختر دوم ما بود.

اینک همه چیز معنا پیدا می‌کرد. اک دلیل تماس من با آن خانم را متذکر شده بود. این نجیب‌زادهٔ پیر می‌آمد تا به خانوادهٔ ما بپیوندد.

۹۸ - آزمون آتش و آب

هنگامیکه تا حدی روند قانونی طی شد، عازم ماموراء بحار شدیم تا پس از کامل کردن مدارک، کودکان را تحت تکفل خود قرار دهیم. کارهای رسمی ۱۷ سپتامبر پایان پذیرفتند.

وقتی با فرزندان خود به خانه باز گشتیم، وکیل‌مان تماس گرفت و گفت، آخرین مدارک را کامل کرده است و قصد دارد آن شب را با همسر و دخترش به منزل ما بیاید. آن روز من و همسرم در مورد مذهب بچه‌ها به بحث پرداخته بودیم. آیا آنها باید به مذهب ارتدکس می‌پیوستند تا

ورودشان به جامعه راحت‌تر باشد؟ با توجه به موقعیت محل این بهتر بود. اما آیا جلوی رشد آنها را در **اکنکار** نمی‌گرفت؟

هنگامیکه وکیل و خانواده‌اش نزد ما آمدند، او اظهار داشت که هدیه‌ای برای ما دارد. او که فکر می‌کرد ما کاتولیک هستیم، دو تسبیح که در بیت‌اللحم BETHLEHEM محل تولد مسیح تبرک یافته بود، به ما هدیه کرد. با حق‌شناسی و از صمیم قلب هدایا را پذیرفتیم. گویا **اک** قصد داشت بگوید ما باید به گونه‌ای با خط مشی محافظه‌کارانه‌ای پیش برویم.

میهمانان پی از امضای مدارک نهائی، منزل را ترک کرده بودند که تابش نوری برای یک لحظه فضای اتاق را روشن ساخت و در پی آن صدای سرازیر شدن آب در حمام به گوش رسید.

مشکوک شدم و رفتم ببینم چه شده. لوله‌ای ترکیده بود و آب از طریق کلید برق در حمام سرازیر می‌شد.

با شتاب مدیر آپارتمان را در جریان قرار دادم و خیلی زود همه چیز به کنترل درآمد. دخترها که اینک شش ماهگی را سپری می‌کردند، در این هیاهو و دستپاچگی کاملا سکوت و آرامش خود را حفظ کرده بودند.

ما به آپارتمان دیگری در طبقهٔ اول منتقل شدیم، در حالیکه حوادث اخیر ما را حسابی به خنده واداشته بود. از **ماهانتا** خواسته بودیم که ما را در مورد خط مشئی که باید اختیار می‌کردیم راهنمائی کند، و او اطمینان بخش‌ترین جواب ممکن را ارائه داده بود. دخترهایمان وصل حلقهٔ **اول اک**

شده بودند. آنها پس از پشت سر گذاشتن امتحانات آتش و آب، **نور** و **صوت خدا** را دریافت کرده بودند.

بنابراین ازدواج دو نفرهٔ ما تبدیل به خانواده‌ای چهار نفره شد. دانه‌هائی که هزاران سال قبل در آن زندگی ملال انگیز در چین کاشته شده بود، سرانجام ثمر داد. **عشق** تمام موانع را درنوردیده بود.

ما در زندگی‌های مابین این دو تناسخ، قرن‌ها دوتائی یا سه تائی در کنار یکدیگر به سر برده بودیم، اما هرگز نقش‌های اساسی ویژهٔ خود را به اجرا در نیاورده بودیم: در اسپانیای قرن سیزدهم، به من به عنوان پدر، و امیلی به عنوان مادر و آن دو دختر دوست داشتنی به عنوان دخترهای‌مان فرصتی اهدا شد، اما آن فرصت را از دست دادیم.

این فرصت طلائی یک بار دیگر در اختیارِ ما قرار گرفت. در این زندگی ما سعی کردیم بیشتر پیرو راهنمائی‌های **روح الهی** باشیم، و خود را زیر چتر **عشق** و حمایت **ماهانتا، استاد حق در قید حیات**، قرار دهیم.

- واژه‌نامه -

آراهاتا. معلّم مجرّب و واجد شرایط برای کلاس‌های اِکنکار.

استاد حقّ در قید حیات. لقب رهبر معنوی اِکنکار. وظیفهٔ او هدایت روح‌ها در طریق بازگشت به سوی خداست. استاد حقّ در قید حیات می‌تواند در جهان فیزیکی دانشجویان را بعنوان استاد بیرونی، در رؤیا بعنوان استاد رؤیا، و در عوالم معنوی بعنوان استاد درون یاری دهد. سری هارولد کلمپ در سال ۱۹۸۱ بعنوان استاد حقّ در قید حیات انتخاب شد.

اِک. نیروی حیات، روح‌القدس، یا جریان قابل شنیدن حیات که تمامی هستی را برقرار می‌دارد.

اِکنکار. طریق نور و صوت الهی. مشهور به دانش باستانی سفرروح. کیش معنوی حقیقی برای مردمان جهان امروزی که بعنوان طریق پنهان به اقلیم خدا از طریق رؤیاها و سفرروح شناخته شده است. آموزش‌هائی که برای هرکسی تأمین کنندهٔ چارچوبی است که بواسطهٔ آن وی بتواند تجربیات معنوی خود را کشف کند. مؤسّس آن در دنیای امروز پال توئیچل بود که در سال ۱۹۶۵ میلادی آن را به جهانیان عرضه نمود.

تمرینات معنوی. بجا آوردن شیوه‌هائی بطور روزانه به منظور تماس حاصل کردن با صوت و نور الهی.

چلا. دانش‌آموز معنوی.

روح. خویش حقیقی. مقدّس‌ترین بخش درونی هر آدمی. روح پیش از تولّد جسم هستی داشته و پس از مرگ جسمانی نیز به هستی خود ادامه می‌دهد. روح، بعنوان بارقه‌أی از وجود الهی، می‌تواند همه‌چیز را ببیند، بداند، و دریابد. روح مرکز آفرینش جهان خویش است.

سَت‌سنگ. کلاسی که دانش‌پژوهان در آن آموزش‌های ماهانهٔ اِکنکار را مرور می‌کنند.

سفرروح. انبساط وضعیت آگاهی. توانائی روح در اوج گرفتن بر فراز کالبد جسمانی و سفر به درون جهان‌های معنوی خدا. سفرروح فقط توسّط استاد حقّ در قید حیات آموزش داده می‌شود. این روند به شکوفائی معنوی آدمی کمک کرده و به وی ثابت می‌نماید زندگی پس از مرگ ادامه دارد.

سوگماد. نامی مقدّس از برای خدا. سوگماد نه مذکّر است نه مؤنّث؛ آن سرچشمهٔ کلّ حیات است.

شریعت-کی-سوگماد. کتب مقدّسهٔ اِکنکار. این کتب از دوازده جلد در جهان‌های معنوی تشکیل می‌گردد. دو جلد نخست این کتاب‌ها توسط پال توئیچل بنیانگذار اکنکار در جهان امروز، از جهان درون به زبان جهان بیرون نقل شده‌اند.

صوت و نور اِک. روح‌القدس. دو جنبه‌أی که بواسطهٔ آنان خدا در جهان‌های تحتانی تجلّی می‌یابد. این دو جنبه می‌توانند بواسطهٔ نظاره کردن و گوش سپردن به عوالم درون و سفرروح تجربه شوند.

طبقات. سطوح مختلف جهان‌های بهشتی، مثل اثیری، علّی، ذهنی، اتری، و طبقهٔ روح.

ماهانتا. لقبی جهت توضیح بالاترین وضعیت آگاهی در روی زمین که غالباً در کالبد استاد حقّ در قید حیات متجلّی می‌شود. او کلام‌الحیّ نیز خوانده می‌شود.

وصل. مراحلی که توسط اعضاء اِک بواسطهٔ شکوفائی معنوی آنان و خدمتی که به خدا می‌کنند کسب می‌شود وصل یک مراسم محرمانه است که فرد را به صوت و نور الهی اتّصال می‌بخشد.

هیــــو. نام اسراری خدا. زمزمهٔ این نام که هی‌یو تلفّظ می‌شود، بعنوان ترانهٔ عشقی از برای خدا قلمداد می‌گردد. این کلمه در مراسم نیایش اِک خوانده می‌شود.

ئواه‌زی. نام معنوی سری هارولد کلمپ. معنای آن دکترین اسرار می‌باشد. این نام وی در جهان‌های معنوی است.

کتابهای منتشر شده از اکنکار

۱. اکنکار - کلید جهانهای اسرار: اثر پال توئیچل
۲. اکنکار - حکمت باستانی برای عصر حاضر گردآورندگان تادکرامر و داگ منسون
۳. دفترچه معنوی: اثر پال توئیچل
۴. دندان ببر - اثر: پال توئیچل
۵. اک‌ویدیا - دانش باستانی پیامبری: اثر پال توئیچل
۶. بیگانه‌ای بر لب رودخانه: اثر پال توئیچل
۷. فلوت خدا(ندای الهی): اثر پال توئیچل
۸. پالجی : اثر پتی سیمپسون
۹. روح نوردان سرزمینهای دور: اثر هارولد کلمپ
۱۰. در پیشگاه استادان اک: اثر فیل موری میتسو
۱۱. سرزمینهای دور: اثر پال توئیچل
۱۲. نسیم تحول: اثر هارولد کلمپ
۱۳. اک اینارى (علم‌الاسرار رؤیاها): اثر پال توئیچل
۱۴. ما تنها نیستیم (چگونه استادان اک ما را در زندگی معنوی امروزمان راهنمایی می‌کنند): اثر رابرت مارش
۱۵. گاه شمار استاد رویاپردازی : اثر جیمز پال دیویس
۱۶. گیاهان شفادهندگان سحرآمیز: اثر پال توئیچل
۱۷. پنجه زمان: اثر پال توئیچل
۱۸. جوینده: اثر فیل موری میتسو
۱۹. از استاد بپرسید (جلد اول): اثر هارولد کلمپ
۲۰. طنین پرخروش اک : اثر پال توئیچل
۲۱. سه نقاب گابا: اثر پال توئیچل
۲۲. نسیم تحول : اثر هارولد کلمپ

خواننده گرامی

اگر مایلید بدانید که در جهانهای رویا چه می‌گذرد و چگونه می‌توانید ازجهانهای رویا درباره گذشته و آینده خود بدانید؟ و اگر مایلید درباره ساختار روحی معنوی خود، توانایی انسان به عنوان اشرف مخلوقات بسیر جهانهای رویا، رهایی از احساسات و افکار ناخواسته، رویت ستارگان و سیارات از نزدیک، رفع اضطراب و افسردگی، رویت حوادث آینده بدانید و اگر خواهان ارتقاء به اوج ارتفاعات معنوی در کمال زیبایی و شکوه با حکمتی به زبان شاعرانه هستید و خواهان دریافت کتب در این زمینه‌ها می‌باشید به آدرس تهران - صندوق پستی ۱۴۱۴۵/۳۷۴ موسسه فرهنگی هنری ایسانتیس مکاتبه کنید.

و یا با تلفنهای ۸۷۵۰۱۷۴-۸۷۵۷۰۸۵-۸۷۳۰۴۸۶ تماس گرفته تا در اسرع وقت لیست جدیدترین کتب به صورت رایگان برای شما ارسال گردد.

منتظرتان هستیم